

بازیگران عصر طلایی

نمایشنامه معاصر ایران ۱

ابراهیم خواجه نوری



بازیگران عصر طلائی

سپهبد امیر احمدی

نوشته: آ. خواجه نوری

بازیگران عصر طلائی

(سپهبد امیر احمدی)

۱. خواجه نوری



خواجہ نوی

بازیگران عصر طلائی (سپهبد امیر احمدی)

چاپ جدید: ۱۳۵۷

چاپ: چاپخانه محمدحسن علمی

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

کلیه حقوق محفوظ

مقدمة

برای اینکه شخصیت اشخاص دادن از
دوشنبه و هوییدا شود ناچار باید مقداری
از وقت-ایم داشت (زیر و دو کرد و بعضی از
حوادث اجباراً در تاریکی گذاشت
تا از خلال آنها خصوصیات وجود شخص
موددنظر نمایان گردد ولی البته در این
عمل باید هیچ واقعه‌ای داشت که در حقیقت
بیان کرد.

آندر ۵۰۰ در ۹۱

دو ایجاد وارد

منتقدین خوش‌اندیش بنده، وقتی در این مه‌ساله فهمیدند که در این یادداشت‌ها هیچ تطمیعی تأثیر نداشته و مطمئن شدند باینکه در عقاید من خرید و فروشی راه ندارد... وقتی برایشان مسلم شد که ترس و واهمه و مراءات مقام بازیگران و خوش‌آمد متنفذین داخلی و خارجی بهیچ‌چوچه سیر این نوشه‌ها را تغییر نمی‌دهد...

وقتی یقین کردند که بدگوئی‌ها و افتراهای یکی دونفر مغرض کوتاه نظر کج خیال؛ شدت تشویق و استقبال گرانبهای خوانندگان وفادار مارا

کم نمیگند...

آنوقت دوایراد درشت باین یادداشتها گرفتند که هردو وارد است.
ایراد اول اینست که میگویند دریان بعضی از مطالب مربوط به «بازیگران» نظر شخصی و حب و بعض اعمال شده است...

باید؛ در تابیل شما خوانندگان، که دوستان نادیده من میباشید، صریحاً اعتراف کنم که این مطلب صحیح است، و باید تأییداً اضافه نمایم که در تمام این طرح‌های نه گانه رجال سیاسی ایران، یک سطر هم دیده نمیشود که در آن نظر شخصی و حب و بعض نویسنده، مکتوم یا ظاهر و مشهود نباشد...

فقط فرقی که این رویه، با آنچه دیگران حقاً مذموم میدانند، دارد این است، که در این یادداشتها با کمال جدیت سعی شده است هرگز حب و بعض مندرجه در مطالب، تابع و مقید بمصالح و مختار خصوصی خود نویسنده نباشد، بلکه فقط از نتایج طبیعی کردار خوب و بد خود بازیگران، این حب و بعض حاصل گردد...

و گمان میکنم این منتها کاریست که یک بیوگراف صادق در رویه بیطرفی میتواند اتخاذ کند.

(گرچه این موضوع برای خیلی‌ها که زیاد به بیوگرافی جدید آشنا نیستند محتاج شرح و بحث مفصل است، ولی از نظر دراز نشدن مطلب فعلاً بهمین اشاره اکتفا میکنیم.)

ایراد دیگر بعضی از منتقدین که شورشان از مقاله گذشته، ولطفاً کتاب هم بر علیهم نوشته‌اند، و بی‌اطلاعی وجهل و سربه‌وائی بنده رامفصل اثبات فرموده‌اند، اینست که میگویند در ذکر بعضی از وقایع تاریخی دچار اشتباهات زیادی شده‌ام...

از تصدیق علمی و صریح این ایراد وارد هم سرپیچی نمی‌کنم. حتی، اگر توضیح آن مفید بروشنی مطالب گذشته و آنده‌مان نبود، باتذکار آن مزاحم خاطر شما دوستان وفادار هم نمیشدم.

زیرا واقعاً ممکن است، در آنچه تاکنون بعرضتان رسیده، یا بعداً خواهد رسید، صدھا اشتباه تاریخی «بنظر بیاید». ولی آنچه مسلم است، و باید مورد توجه منتقدین قرار گیرد این است که، اولاً تاکنون در دنیا هرگز تاریخی نوشته نشده است که در آن صدھا اشتباه «بنظر نیاید».

(و این دلایل زیادی دارد که جای بحث آن اینجا نیست...)
ثانیاً، بطوریکه مکرر عرض شده و میدانید، بیوگرافی از جنس تاریخ نیست و بلکه از یک حیث درست معکوس آنست.
تاریخ عبارت از بیان وقایعی است که در آن اسم اشخاص بیشتر

برای نمودار شدن آن وقایع ذکر می‌شود، نه برای خود آن اشخاص. در صورتی که «بیوگرافی»؛ عکس، عبارت از نقاشی خصوصیات اخلاقی و طراحی شخصیات یک فرد بخصوصی است، که وقایع تاریخی معاصر او فقط از این نظر در ضمن ذکر می‌شود که مفید بمعرفی خود آن شخص باشد.

چنانکه، مثلاً، عکس یک سرداری را باشمیشیرش می‌کشند.

یاموسیقی‌دانی را در جلوی پیانویش نقاشی می‌کنند.

البته پر واضح است که در این دو تابلو غرض اصلی به هیچ وجه نقاشی شمشیر و پیانو نیست، ولی چون وجود آن‌ها برای معرفی حرفة و منصب و شخصیت «سوژه‌های اصلی»، مفیدند آنها نیز قلمی می‌شوند. بنابراین اگر تصویر خود «سوژه» خوب و صحیح و شبیه ترسیم شد، نقاش، یا بیوگراف، به دفع اصلیش رسیده و به رل خود و فاکرده است، و برای بقیه حول وحوش، همینقدر که نقاشی آنها از حقیقت و تناسب دور نباشد راضی است.

ما در طراحی تصویر سپهدامیراحمدی هم همین رویه را اتخاذ می‌کنیم. والا، مطابق یادداشت‌هایی که در دست است حوادث و وقایعی که این رستم رضاشاه، در «بندها» و «طاسمه‌های آن شریک یادخیل یا گرفتار بوده است، بقدرتی عجیب و غریب و باورنکردنی و حیرت‌آور است که غالباً آنها هر کدام یک کتاب علمی‌جهد لازم دارد.

بنده با اینکه اقل از پنجاه‌نفر تحقیقات کرده‌ام. و آجودان‌ها، زیر دستان، همقطاران، دوستان، دشمنان و رقیبان او را دیده و گفته‌هایشان را با یادداشت‌های خود و مندرجات جراحت و بعضی گزارش‌ها و تکرارات رسمی تطبیق نموده‌ام، معذلک به چوجه ادعا و اصراری در تضیین وقایع وحوادث مشروطه ندارم، و خیلی هم از کسانی که اشتباهاتم را کتاباً اصلاح فرمایند متشکر خواهم شد، و کلیه تذکراتی را که منصفانه و معقول باشد چاپ می‌کنم تا بلکه به یاری دوستان کمی بحقیقت نزدیک شویم...

۱. خواجه‌نوری

فهرست

۹	در رکاب پدر
۱۳	قراسوران شریک دزد
۱۸	امیراحمدی و سالارالدوله
۲۱	امیراحمدی و فرمانفرما
۲۴	جنگ باشوتمان آلمانی
۲۸	امیراحمدی و ابوقداره
۳۱	امیراحمدی و امیرافشار
۳۳	غول قانون شناس
۳۷	تسخیر نیمسوز
۴۰	حمله شیخه و «مردان»
۴۴	غائله سمیتقو
۴۷	کله اسب
۵۰	ناهار دیو جهریق
۵۷	شمشیر شاه عباس در کمر استرالسیسکی

۶۱	نمک‌شناسی مهمان محبوب
۶۴	نتیجهٔ خدعاً استر اسلسکی
۶۷	مهرهٔ شطرنج
۷۱	قرارداد آقا بابا
۷۸	درخانهٔ دیو سفید
۸۲	پیش حسی احمدشاه
۸۴	امیر لشکر غرب
۹۱	کوکب خانم
۹۵	دستگیری دو برادر سنجهابی
۹۹	جنگ لرستان
۱۰۷	تنگ ذاهدشیز یادرهٔ مرگ
۱۱۲	قنبیه قلندر حبشه
۱۱۵	نقشه نابود کردن امیر لشکر غرب
۱۲۰	۱۳ بهمن در تنگ رباط
۱۲۵	نشان ذوالفقار
۱۲۹	بیانیه امیر لشکر
۱۳۲	اسرار زن «مردان»
۱۳۸	نیرنگ جدید مهر علیخان
۱۴۲	ماجرای مدرسه
۱۴۶	نامه امیر احمدی به نویسنده

جوانی هرادر حمیت و هیجان است
آنتوان تسوایک

در رکاب پدر

یک مرتبه در چند قدمی دروازه حضرت عبدالعظیم گرد و خاک زیادی بهوا بلند شد - صد و چند نفر سوار قزاق باامر فرماندهشان سرتیپ نقی آقا از جا کنندند.

پشت سرفرمانده جوانکی بین چهارده و شانزده در چرکسی خود نمیگنجید و اگر احترام و دیسیپلین قزاقی مانع نبود خیلی میل داشت باسب شیطان و بازی گوش خود رکاب کشیده و از خود فرمانده هم جلو بزند؛ و مهارت چابک سواری خود را در حضور این عده نمایش دهد.

این در واقع اولین مأموریت مهم و حادثه داری است که دیباچه زندگی این جوان خروشمند را آغاز میکند.

خون آتشی و پر غلیانی که از اجداد نخجوانی خود بارث پرده بود او را راحت نمیگذاشت، و مثل آتش فشانی که قبل از خروج از دهانه کوه زین لرزه تولید میکند، احساسات شراره دار این معین نایب چهارده ساله ماهم، که منفذ کافی برای میلان خون گداخته خود نداشت، دائم او را در پشت اسب به تلاطم در میآورد و بجست وخیز وا میداشت.

اسب دوانی و چابک سواری را بشیوه قزاق های دوره تزاری خوب در دل دریمید بریگاد آموخته و در روزهای تعطیل با اسب پدرس تکمیل کرده

بازیگران عصر طلائی

بود، و بهمین جهت او هم مثل تمام کسانی که در فنی مهارت پیدا میکنند، بفن خود فوق العاده علاوه‌نمود شده و اسب و شمشیر و تفنگ را سه مونس لازم و دائمی مرد می‌پنداشت.

بقراری که نزدیکانش میگویند این استعداد از طفولیت در او ظاهر بود و شمشیر چوبی و اسب مقواهی از پنجه‌الگی بهترین و عزیزترین بازیچه‌های احمد آقا محسوب میشد.

این صد و چند نفر قزاق مأمور بودند که هر چه زودتر خود را بشیراز رسانیده و در امنیت راههای بسیار پر خطر خطه فارس با والی کمک کنند.

زیرا خبر رسیده بود که اشرار و راهزنان تجاوزات زیادی به مال و جان مردم کرده و راهها غالباً مسندود شده و مسافرت بسیار خطرناک گردیده است.

تمام این خبرها ذوق و شوق عجیبی در کله این معین نایب ۱۴ ساله بوجود آورده بود - عیناً میل اینکه خبریک بازی دسته جمعی خیلی شورانگیزی را به هم سن‌های او داده باشند.

پیش از این مأموریت هم، با وجود کمی سن، احمد آقا در یکی دو جنگ دیگر شرکت جسته و مستی مخصوصی را که بوی باروت در بعضی طبیعت‌ها ایجاد میکند چشیده بود - یکی از آنها موقعی بود که یفرم معروف بادسته‌اش از کرج بطهران می‌آمد و قزاقها ابتدا مأمور جلوگیری او شده بودند - در آن شب نزدیک سیزده‌ششم سیاه متجرک درپشت یکی از سنگرهای دیده میشد که در صورت صاف بجهه‌ای میدرخشد و مثل عقاب جوانیکه متوجه شکار خود باشد جاده را می‌پائید، و با بیصبری و التهاب منتظر فرمان آتش بود.

بعمل سیاستی، که فرمنگها دور از مدار فکر احمد آقا بود، پس از تقدیم مختصری فرمان رسیده که جلوی یفرم را بازگذارند بروند - ولی همان وضع تاریک و اسرارآمیز سنگرهای در دل شب، در وسط آن تپه‌های مخفوف، و همان احتمال کشت و کشتهار و خطر؛ یک عالم عجیب و وهم جذاب ولذیذی در قلب نورس این کاندیدای رسمی منقوش کرده بود - و چون این سخن زندگی سلحشوری کامل موافق طبیعت و مطابق سنت اجدادی او بود، از جنک لذت میبرد.

بخصوص که تعلیمات مدرسه بریگاد قزاق هم بطور شدیدی این قبیل غریزه‌های قلدی را تشویق کرده و شوشه که کشی و قهرمانی ولوطی گری

و بی اعتنایی بمرک را ترویج مینمود.

با ینجهت آنروز معین نایب آتشی مزاج با آن همه شوق و التهاب مأموریت پرhadثه و خطرناک شیراز را در رکاب پدرش استقبال میکرد؛ و از خیال محاربات احتمالی این مأموریت پیشکی لذت میبرد. پس از چند هفته طی طریق، این قافله قزاق به شیراز رسید و بلافاصله فرمانده آنها حاکم و فرمانده آباده شد تا بلکه راه بسیار خطرناک و دزدگاه بین شیراز و آباده امنیتی پیدا کند.

ایلات آن حدود؛ بخصوص افراد فوق العاده رشید و بی بالک بویر-احمدی، عادتاً احتیاجات خود را از مال مسافرین و رمه مجاورین تأمین میکردند، واشکلالات مسائل اقتصادی خود را، بدون کمک «ژید» و «شاخت» و میلسپو باین طریق ساده حل مینمودند - در همان هفته اول ورود خان حاکم به آباده هم یکی از همین «میسیونهای اقتصادی» خود را فرستاده و شبانه؛ تر و چسبان، چند صد گوسفند دهات آباده را برداشت.

خود این عمل بزرگترین اهانت به سرتیپ نقی آقا بود؛ و شاید قصد ضمیمی بویر احمدیها هم همین بود که به حاکم تازه وارد ضرب شست خود را بفهمانند، و باوبگویند که نباید بسرتیپی خود، یا به مشتی قزاق غرهشی و خیال مزاحمت ما را در دماغت بپزی.

این قضیه به طبع رستم آتیه عهد رضاشاه یعنی همان معین نایب چهارده ساله ما ساخت گران آمد، و با غرور و از جان گذشتگی و حادثه جوئی طایفه خود، در نزد پدر آمده و مهیزهای صدادار خود را ساخت بهم کوبد و درحال سلام نظامی گفت «پدر جان اجازه بدھید من به دنبال این اشرار بروم و درسن عبرتی بآنها بدھم تا بفهمند که سرتیپ نقی آقا از حاکم‌های معمولی نیست و بدانند که با او و پسرش نمیشود شوخي کرد.»

یکساعت بعد سی نفر قزاق موار بفرماندهی احمد آقا رو به شولجستان بتاخت درآمدند - این سی کیلومتر راه را کمتر از سه ساعت طی نمود و بمحض رسیدن به شولجستان ۵ نفر پیاده شولجستانی هم به عسله خود افزوده و پس از مختصر استراحتی همان شبانه بدنبال غارتگران راه افتادند. تمام شب در این دشت خطرناک تاختند، و پرسان پرسان رد دزدان را گرفتند، تا نزدیک سحر از دور غارتگران را با گله‌ای که در پیش داشتند مشاهده کردند.

هنوز نرمیده جنک سختی بینشان در گرفت، و در آن طلوع فجر گلو له و دشnam و (قیه) بود که از طرفین رد و بدل میشد - گوسفندان

متوجه هر یک بطرفی گردیدند و در بیابان تارو مار شدند.
این اولین فرماندهی مستقل احمدآقا بود و باید حتماً موفق وفاتح
برگردد.

قریب یک ساعت این جنک طول کشید تا بالاخره پیاده‌های بویر احمدی
با ۱۲ نفر کشته و عده‌ای مجروح فرار کردند.

فردا عصری فرمانده فاتح با گوسفندها نیکه پس گرفته بود، خرم و
خوشحال، وارد آباده شد، و تشویق و تمجید پدرانه خان حاکم یکمرتبه
خستگی ۴۸ ساعت سواری و جنک را از جانش شست...

قراسوران شویک دزد

این قضیه موجب کینه شدید دسته اشرار گردیده و مصمم شدند که از کشنده آن ۱۲ نفر انتقام سختی بگیرند - منتها چون باور نمی کردند که یک خان زاده چهارده ساله تهران چنین جرئتی را کرده و بادسته خود ۱۲ نفر از بویر احمدی های رشید را کشته و بقیه را شکست و فرار داده باشد، این بود که رئیس قراسوران را که عباس خان نام داشت، و مرد جسور و قلدری بود، مقصر دانسته و پیغام سختی برایش فرستادند که بزودی خدمتش رسانیده و قیمه اش خواهد کرد.

عباس خان این طایفه را خوب می شناخت و میدانست که این قبیل وعده هایشان هرگز خلاف نمی شود، و شدت انتقام آنها را مکرر دیده و شاهد سرهای بریده و شکم های دریده واقع شده بود - باین جهت با شرح و تفصیل، جریان واقعه را بآنها فهمانید و پسر حاکم آباده را منحصر مبتکر و عامل آن عملیات معرفی نمود، و برای تأیید خدمتگزاری و وفاداری خودش نسبت بآنها، جدا و صمیمانه و عده داد که باولین فرصت در انتقام خون آن ۱۲ نفر با آنها همدستی کند.

درست یک هفته بعد، این فرصت بدست آمد، و عباس خان رئیس محترم قراسوران توانست حداقت خود را با شراراثبات کند و احمد معین نایب قزاق و پسر حاکم آباده و کشنده ۱۲ نفر بویر احمدی را گیر آنها بیاندازد.

بازیگران عصر طلائی

سر یک‌هفته تلگراف فوری بسر تیپ نقی آقا رسید مبنی بر اینکه یکی از یاغیان بسیار خطرناک معروف بغریب خان از بنده بختیاری‌ها گریخته، و چون از قمشه بطرف جنوب خواهد رفت، باید هر طور هست جلوی او را مسدود کرده و دستگیرش کنند - احمدآقا این مأموریت را استقبال کرد، و با پنج سوار بطرف شولجستان رفت که عده‌ای محلی از آنجا تجهیز کرده و دریزدخواست مراقب راهها باشند. برای عباس‌خان چه فرضی بهرازاین؟ فورآ قاصدی بپیش آن دسته اشرار فرستاد و روز مسافرت و خط سیر و مقصود را بآن‌ها خبرداد و نقشه ماهرانه‌ای هم برای دستگیری و تنبیه این جوان خطرناک خطکار بیباک برایشان طرح کرد.

احمدآقا با پنج سوار ویک مهتر و فاداریکه از خانه‌زاده‌ای پدرش بود برای افتادند، هنوز دو سه ساعتی نرفته بودند که چند آهو جثه موزون و زیبای خود را، در آن‌دشت وسیعی که خدا برای همه جانداران یکسان خلق کرده است، بچشم آنها کشیدند، و میل خونریزی و کشنیدن را، که از ارث اجدادمان در همه ماکم و بیش باقی مانده، در آن سواران بیدار کردند. احمدآقا مستمسک مناسبی برای تاخت و تاز و چابک سواری دید و

ضمانت وسیله‌ای برای نشاندادن مهارت تیراندازی خود پیدا کرد. یکی از آن آهوان معصوم، که هیچ تقصیری جز بی‌آزاری نداشت، هدف شد و بزمین افتاد، و قزاقی سرساکت آنرا، درحالیکه هنوز چشمانش باز بود واز ظلم بیفایده سازمان عجیب خلقت حیرت داشت، باشوشکه از بدن جدا کرد.

احمدآقا تفنک خود را بدست همان قزاق داده و جلوی اسیش را شل کرد تا بطرف برج قرا سورانی که پیدا بود رهسپار شوند، واز آنجا آبی بنوشنند، خستگی بگیرند و باز راه بیفتد...

در چهار پنج قدمی برج هنوز احمدآقا کاملا از اسیش پیاده نشده بود که یکمرتبه صدای شلیک از بالای برج بلند شد - بیدرنگ بشیوه قزاقان جفت‌زد روی اسب چابک خود و سرش را بین گوش آن گذاشت و بسرعت فرار کرد، گلوه از چپ و راستش قژ و قژ میکرد، ولی فقط یکی از آنها بیشتر باو اصابت نکرد آنهم به قوزک پایش خورد...

همینکه از برج دور شد و خود را از تیررس خلاص دید، بالای تپه‌ای ایستاد و دوربین کشید - ابدآ اثری از قزاق‌ها ایش پیدا نیست فقط چند نفری از طرف برج بسوی او میایند و بادست و سراشاراتی حاکی از مسالمت میکنند - نزدیکتر که رمیدند فریاد کردند خان نایب ما را

بپنهشید، ما شمار انشناختیم تصویر کردیم دزدند...

هرچه نزدیکتر میشدند التمامشان زیادتر و متواضع تر میشد - احمد آقا موذر خود را بدست گرفته و مردد و منتظر در جای خود مانده بود، تا آنها تعظیم کنان به پنجاه قدمی رسیدند، و بسکه التماس و کوچکی کردند و تقاضای عفو نمودند احمد آقا موذر خودرا در قالب گذاشت و ملامت کنان با اطمینان کامل نزدیک آنها رفت.

وقتی خوب درمیان آنها واقع شد یکمرتبه دو نفر جسته از اسب پائینش کشیدند، و چهار پنج نفری بجان او افتدند.

درمیان فحش و کتک و تهدید آنها باینکه ساعه باید سرت را ببریم احمد آقا فهمید که این انتقام بابت تصفیه حساب آن ۱۲ نفر است و فوراً بخاطرش رسید که بگوید من پسر حاکم نیستم شما عوضی گرفته اید، من اصلاح جزو آنکسانیکه شما میگوئید نبوده ام، من یک معین نایب جوانی بیش نیستم... خلاصه آنها را متquamد کرد که پسر حاکم، همقطاران آنها را کشته و او پسر حاکم نیست...

مهاجمین اسب و موذر و دوربینش را گرفته و او را رها کردند و خودشان بطرف مخالف برج بسرعت غیب شدند.

پس از رفتن آنها احمد آقا لشگان لشگان تشه و گرسنه و خسته و مجروح بطرف برج روان شد نزدیک برج دونفر از قزاقها را کشته دید و سه نفر مجروح واژ مهترش هم اثری باقی نبود.

پس از نوشیدن قدری آب از لب چاه، بیچاره و مضطه بدبوار برج تکیه کرده و منتظر دمت غیبی بود که او و سه نفر قزاق مجروح را از آن ورطه نجات دهد - سنک کوچکی که از بالای دیوار روی شانه اش افتاد او را بخود آورد و متوجه شد که هنوز ممکن است در برج کسی باشد - آهسته و با احتیاط از پله ها بالا رفت و صدای ناله ضعیفی شنید در بالا مردیرا دید که به تیر محکم طناب پیچ شده و از خستگی و دردناکه میکند.

- تو کیستی اینجا چه میکنی؟

- من «چرچی»* هستم، دیشب از اینجا میگذشم یکمرتبه همان هائیکه بشما تیراندازی کردند مرا گرفته و باین تیر بستند که مبادا توطه آنها را بگوش قزاقان برسانم.

* چرچی در اصطلاح محلی به کسی میگویند که دواجات و غیره در خورجین گذاشته و برای فروش در دهات دوره گردی میکند.

– چه توطئه؟

– دیشب رئیس قراسورانها که اسمش را عباسخان می‌گفتند اینجا بود، و آنچه من از صحبتها یشان جسته شنیدم و فهمیدم این است که گویا عباسخان و دسته‌اش عمداً اینجارا خالی کرده و جای خود را با این اشرار دادند، تا آنها بترازند پسر حاکم را که قرار بوده است با چند نفر قزاق از اینجا پکنند گرفته و بانتقام ۱۲ نفری که او از آنها کشته است سرشارا ببرند.

asherar خیلی سعی کردند عباسخان و قراسورانها یش را هم اینجا نگه دارند ولی او نماند، زیرا نمی‌خواست که حاکم او را هم درین کشتار شریک بداند و صلاح خود را، برای رفع موضع ظن در این دید که موقع واقعه حتماً در جای دیگر او را ببینند.

احمدآقا دست و پایش را باز کرد و از او خواهش نمود که بجای رفتن در دهات اطراف زودتر خود را به یزد خواست رسانیده و وضع آنها را خبر بددهد، تا فوراً کمکی برایشان بفرستند.

چرچی کوله بار خود را بپشت ازداخت و چوب بلند خود را بدست گرفت و سر ببیابان نهاد و باز احمدآقا را با سه نفر مجروح و دونعش در کنار برج تنها گذاشت.

آیا این چرچی از کسی خود خواهد گذشت و برای خاطر ما به یزد خواست خواهد رفت؟ آیا بموضع کمک بما خواهد رسید؟ این مهتر مر را که دزدها با خود برده‌اند شکنجه‌اش نیخواهند کرد و او اسم حقیقی را با آنها نخواهد گفت؟

اگر یک کلام از دهان او درآید که من پسر حاکم ناچار فوراً بر خواهند گشت و بپدرین قسمی از من انتقام خواهند کشید – در دشت پهناور هم که ابدآ هناهگاهی جز این برج نیست – خدا یا من با این پای مجروح، بدون اسلحه و اسب، با سه نفر زخمی چه بکنم...؟

خان نایب در این افکار غوطه‌ور بود که گرد و خاک زیادی از دور نمایان شد – این گرد و خاک از همان طرفی بود که دزدان رفته بودند.

ای دادو فریاد! مبادا این اشرار مراثناخته و بر گشته باشند! من با این پای لنگ کجا می‌توانم بگریزم؟ در این دشت مسطح یک گودال هم نیست که بشود در آن مخفی شد؛ در این برج کوچک هم که هیچ جای مخفی شدن ندارد... در آن حالت وحشت یکمرتبه یادش بچاه آب افتاد و بسرعت خود را بلب آن رسانید و بزحمت پای خود را بدیوارهای چاه گذاشت و تا گردن

خود را پائین کشید.

سوارها رسیدند و احمد آقا صدای مهتر خود را شنید که از مجروهین سراغ ارباب خود را میگیرد.

آهسته سرخود را بیرون آورد و دید آن مهتر و فادار، خودش به تنها ای پنج اسب را یدک کشیده و برای نجات ارباب و قزاقانش شتابته است. معلوم شد موقعیکه دزدان اسبها را بدست مهتر سپرده و خودشان قدری دورتر مشغول تقسیم اموال مسروقه بودند، عده‌ای دزد دیگر به آنها حمله می‌کنند، و مهتر از این شلوغی استفاده کرده اسبها را برداشته فرار میکند - دزدان چند تیر عقبش می‌اندازند ولی اصابت نمی‌کند.

آقا جان زودتر برخیزید با مجروهین فرار کنیم، چون این حر اهزاده‌ها در دویدن از آهو چاپلک ترند...

اهیا احمدی و سالارالدوله

بعد از قریب ممه سال سرتیپ نقی آقا بظهران احضار شد و نایب احمد آقا را نیز همراه خود آورد. هنوز خان نایب دو سده ماه از آسایش زندگی پایتخت استفاده نکرده و شرح محاربات خود را با آب و تاب زیاد کاملا برای همه طاران تعریف ننموده بود که بختتاً صدای طغیان سالارالدوله پیچید و عملیات او نقل مجالس شد.

دولت، به رسم و عادت آذروز، کاسه و بادیه را گرو گذاشت و پولی هرای اردوکشی فراهم نمود و دو دستی تقدیم آقای رودمیستر (سروان) زاخار چینکوف کرد که به سرکوبی سالارالدوله برود. نایب احمد آقا هم با آنها رفت.

چند روز بعد اردوی آنها در نزدیکی منندج کنار دهکده‌ای موسوم به «دیوان دره» خیمه و خرگاه را استوار کرد. پیغام و نامه‌های ترش و شیرینی بین زاخار چینکوف و سالارالدوله رد و بدل شد؛ و همینکه منجر بهدادن تأمین گردید، دور روز بعده، آن سردار یاغی که کباده سلطنت ایران را میکشید با عده کمی سوار به اردوی قزاق وارد شد. و همانطور سواره در مقابل صف قشون نطقی پر طمطران و با سیاست ایراد کرد، تا بخيال خودش، باين وسیله سند تأمینی هم حضوراً از سکوت افراد قشون تحصیل نماید و «تأمین نامه» کتبی رئیس‌شانرا با این تشریفات تأیید و تسبیح کند. گفت آقایان رشید و جوانمرد، من باعتماد قول نظامی رئیس شما خود به اینجا

آمده‌ام، زیرا او که یک صاحب منصب شرافتمندیست بمن اطمینان داده است باینکه اگر تقاضاها و شرایط من مورد قبول واقع نشود مرا صحیح و سالم بجای خود بر گرداند.

سرکار رودمیستر زاخار چینکوف هم که در مقابل این احتیاط حرف چاره‌ای جز تصدیق نداشت روی اسب خود نشسته و پس از ذکر مقداری تعارف و خوش‌آمدگوئی تمام بیانات سالارالدوله را تأیید نمود. هردو از اسب پیاده شدند، و پس از متفرق شدن صف و صرف چای و غیره، سالارالدوله را بچادریکه برایش مهیا شده بود راهنمایی کردند. ولی رودمیستر جوان ما حیفنش آمد یک چنین موقیت بزرگی را که اقبال برایش فراهم کرده بود برای خاطر یک تأمین؛ یا به قول آلمانها «یک کاغذ پاره‌ای» از دست بدهد. این بود که فوراً تلگرافی بظهور ان مخابره نمود که سالارالدوله را دستگیر و توقيف کرده‌ام.

مفاد این تلگراف را، یک قزاقی که نامردمی رئیس به طبعش گران‌آمده بود، فوراً بگوش سالارالدوله رسانید و موجب شد که او تمام شب را در فکر نجات از این تله نیخواهید، تا بالاخره تدبیری بخاطرش رسید. و پیش خود حساب کرد که اگر شبانه فرار کند، قراولان او را حتماً خواهند کشت، فقط کاریکه می‌شود کرد این است که بیک مستمسکی تقاضای برگشتن به اردوی خود را از زاخار چینکوف بنماید، و برای این که او رد نکند تنها راهش این است که فرمانده قزاق حقیقتاً مطمئن شود باینکه فرار برای سالارالدوله ممکن نیست، یعنی مراقبین و مساعدة حفظین کافی از طرف خود رودمیستر بسر او گماشته شده باشند.

این فکر روزنه امیدی برایش باز کرد و فردا صبح با کمال گشاده روئی، و اظهار اعتماد و تشکر از پذیرائی و «جوانمردمی» فرمانده جوانی که با شرفانه بقول و تأمین خود وفا کرده است(!)، از زاخار چینکوف خواهش کرد که یکصد و پنجاه نفر قزاق همراه او کند، تا او بمحل خود رفته و قشون چریکی که تهیه کرده و ممکن است وجودشان موجب اغتشاش و مزاحمت شود؛ مرخص کند و بر گردد..

این تمہید ماهراهه خوب گرفت، و سرکار رودمیستر، خرم و خوشحال از اینکه به یک تیر دو نشانه زده فوراً خواهش سالارالدوله را پذیرفت، و بطوری به نفع خود و اطمینان سالارالدوله مطمئن بود که حتی دستوری هم در مراقبت زندانیش به فرمانده آن عده نداد.

چند ساعت بعد همینکه آن صد و پنجاه نفر قزاق مهمان محترم خود

را در مرکز اردوی چریکش رسانیدند، سالارالدوله با رئیس آن عده قزاق خدا حافظی کرد و گفت به زاخار چینکوف از قول من سلام برسانید و بگوئید «راستش اینستکه من به قول و تأمین شما زیاد اعتماد نکرم و خودتان بهتر میدانید چرا؟»^{۱۰۰}

(در آن موقع رضاخان هم با درجه سروانی جزو همان اردو بود و در مدت سه ماهی که پس از فرار سالارالدوله اردویشان با اشرار گلباغی و مندمی میجنگید. تهور و جسارت احمدآقا را دید و پسندید و از همان وقت یک قسم محبت و هم‌آهنگی بینشان ایجاد گردید که پایه اساسی روابط بعدیشان بطوریکه خواهیم دید قرار گرفت).

سالارالدوله وقتی از زاخار چینکوف مظنون و مأیوس شد به قنسول روس مراجعه کرد و گفت من میل سازش با دولت را دارم ولی از حسن نیت اینها مشکوکم، فقط اعتمادم بشمامست...

چند روز بعد یک اسکادران قزاق ایرانی با معاون زاخار چینکوف موسوم به «ژاپولسکی» و دو غلام سفارت که برای اطمینان سالارالدوله حامل بیرق روس بودند، مأمور رفتن بسنجهابی و آوردن سالارالدوله شدند. ژاپولسکی احمدآقا را نیز همراه برد.

سالارالدوله، که مثل عده‌ای از متفذین آن دوره (و این دوره) غالباً کلید کوشان در خارج از ایران بود، غلامان سفارت را با احترام زیادی پذیرفت و بمحض دیدن آنها از اسب پیاده شد، و برای اینکه در عبودیت از غلامان هم پیش افتاد، با احترام تمام گوشه بیرق دولت روسیه را بوسید و دوباره سوار شد، و متفقاً همه به کرمانشاه نزول اجلال فرمودند. البته در کرمانشاه هم دامن آن غلامان را رها نکرد و یکراست به قنسولخانه رفت و در آنجا منزل کرد. بعد از دو سه روز از تهران دستوری باردوی قزاق رسید که سالارالدوله را محفوظاً به قزوین ببرند تا از قزوین بروسیه تشریف فرما شوند و در موقعی مناسب‌تر، با گاویندی محکم و مطمئن به ایران بر گردند، و رلی را که در نمایشنامه بعدی برایشان معین خواهد شد ایفا نمایند..!

احمدآقا و فرماننفرما

در آن موقع فرماننفرما والی ایالات غرب بود و اسمعیل آقا امیر - فضلی را که آن وقت درجه سلطانی در قزاقخانه داشت مأمور امنیت راه بین همدان و کرمانشاه کرده بود. امنیت راه عواید مرتبی به عنوان حق مرتع و حق عبور از قاطر و شتر و غیره داشت که مجموع آنها، به اضافه تقدیمی‌های اختیاری و چوب‌فلکی ساکنین و عابرین؛ حقوق دستگاه حکومتی و پس‌انداز اولاد آنها را تأمین میکرد.

بر سر این عواید اختلافاتی بین جناب والی و سرکار سلطان که مأمور حفظ جان و مال مردم شده بود وجود داشت که بالاخره منجر به شکایت فرماننفرما از اسمعیل آقا گردید و تفاضلی تغییر او مؤکدآ به رئیس اردو ارسال شد.

کار امنیت این راه بسیار پر مسئولیت و ناراحت بود زیرا دو طرف جاده را اشرار چادرنشین، محل درآمد مستمری برای خودشان قرار داده، و متناویاً مسافرین و مال التجاره‌های این منحصر راه مهم از خارج به طهران را میزدند.

برای تأمین این راه مرد جسور و زرنگ و نترسی لازم بود که از هفتنه‌ای چند بار زد و خورد نهراسد، و از کشتن و کشته شدن بالک نداشته باشد. افسران روس قزاقخانه، که به روحیه احمدآقا خوب آشنا بودند، هیچکس را مناسب‌تر از او برای این پست ندیدند و فوری او را با یک اسکادران قزاق به فرماننفرما معرفی کردند؛ و بقیه اردوی آنها هس از رفتن

احمدآقا دو قسمت شد، یک قسمت رفت به همدان و آنریاد معروف همدان را (که رضاخان هم جزو آن بود) تشكیل داد، و یک قسمت هم در رکاب سالارالدوله رفت به قزوین که آن «دردانه» را سالم به قنسوی روس تحویل دهد!

احمدآقا در این پست جدیدش مثل ماهی تشنگه‌ای بود که در آب افتاده باشد؛ فرماندهی یک دسته تقریباً مستقل - زد و خورد دائم با ایلات و عشایر دو طرف جاده - تیراندازی و سواری دائم - اسکورت مسافرین و زوار و تجار و گرفتن عوائدی که والی مقرر کرده بود... این‌ها همه اسپورت‌هایی بود که خیلی به مذاق خان نایب پر شر و شور ما شیرین می‌آمد. خلاصه چون این کار را دوست میداشت خیلی جدیت و علاقه و جسارت نشان میداد، و در مدت کمی واقعاً راه را امن و عواید والی را تأمین کرد، و کاملاً رضایت فرمانفرما را حاصل نمود - اما همین باعث حسادت همقططرانش شد و مثل معمول، بنای سعایت را پیش رویش ژاپنی‌سکی گذاشتند، به حدیکه ژاپنی‌سکی احمدآقا را بهاردو احضار کرد تا کارش را بدیگری واگذار کند. ولی فرمانفرما که در کار خود بسیار دقیق و فوق العاده مراقب بود (و این قضیه را موقعیکه در این اوآخر من وکیل یکی از دعاویش بودم بخوبی امتناباط کردم) فوراً در صدد چاره برآمده و وزارت داخله را تلگراف پیچ کرد، و خلاصه، قبل از اینکه کسی دیگر بجای احمدآقا تعیین شود خودش بسر کارش برگشت، و باز چندی دیگر به اسپورت مطلوبش ادامه داد، تا بالاخره همقططران موفق شدند، علی‌رغم فرمانفرما، زیر پایش را جارو کنند و سلطان حسینقلی نامی را بجای او بفرستند.

هنوز چند هفته از رفتن احمدآقا نگذشته بود که صدای فریاد مسافرین از شرارت راهزنان بلند شد، و کاغذ و تلگراف و شکایت به ژاپنی‌سکی و تهران باریدن گرفت - کار بقدرتی سخت شد که خود اردو مجبور به تجهیز و سرکوبی راهزنان گردید، و البته فرمانفرما هم از این موقع استفاده کرد و به اصرار، دوباره احمدآقا را بکار اولش گماشت...

قریب شش سال تأمین عبور و مرور قافله بین همدان و کرمانشاه و همچنین تحصیل عوائد شترچرانی و غیره به عهده نایب احمدآقا بود، و این مدت دوره حقیقی آموزش و پرورش بیابان گردی و قزاقی و کوهنوردی و تخصص در «عشایرشناسی» او بشمار می‌رود - موقوفیت‌هایی که بعداً در دوره رضاشاه، نسبت به غلبه بر ایلات و عشایر رشید و جسور اکراد

و لرها نصیبیش شد، و تو انسنت با عده خیلی قلیل بر گروه پیشمار شیران دلیر غرب فایق آید؛ قسمت عمده اش نتیجه تجربیات و ورزیدگی همین شش سالیست، که مثل شکارچی مجري بجزئیات عادات و اخلاق و روحیه طوایف مختلف آن نواحی آشنا شد.

جنگ با شوتمان آلمانی در کنگاور

در اوخر آن شش سال مأموریتش بسود کسه یك روز، صاعقه وار خبری دنیای گلی ما را تکان داد، و همه شنیدند که «فرانسو افردیناند را در شهر سراي و کشتند». اين خير، عیناً مثل كپريتى که در چليك باروت بياندازند يکمرتبه اروپاي متمن را منفجر کرد، و اين پيشروان تمدن دنیا را، که قلب نازك و روح ليطفشان تا دو روز پيش از آزردن سگي رنجور ميشه، مثل ددهای سبع درندهای بجان يكديگر انداخت - لرزش آن انفجار به همه جاي گره رسيد، و حتى ايران را نيز، که نه سر پياز بود نه ته پياز، و جز سلامت نفس و جنگجو و خونخوار نبودن هيج تقصیری نداشت متشنج و مرتعش و گرفتار نمود. - حتى احمدآقاي ما را هم نگذاشت از درجه سلطاني که تازه گرفته بود براحتی لذت ببرد، فرمانفرما معزول شد احمد آقاهم از فرمانفرمائی جادههای بين همدان و کرمانشاه افتاد، و با ژاپويسکی به تهران احضار گردید. - ولی فعالیت آلمانها در ايران وسیله شد که فوراً دوباره او را با اتومبيل به غرب برگردانند. باين معنى که شوتمان آلماني که از مدتھا پيش، در غرب مشغول تحریکات بود اخيراً راه را سخت نامن کرده و بهخصوص خطر بزرگی برای رفت و آمد قنسولھاي روس و انگليس ايجاد نموده بود سرکار سلطان احمدآقا با سفارش مؤکد مأمور شد جناب قنسول روس و جناب قنسول انگليس را با پول و استناديکه همراه داشتند از همدان به کرمانشاه بر مانند.

دو سه روز بعد پنجاه نفر قزاق روس و عدهای ايراني به فرماندهی

احمدآقا در بارقه قنسول روس و انگلیس به کنگاور رسیدند، و هنوز اسبها را جو نداده بودند که تلگرافی از کرمانشاه به امضای شوتمان برای احمدآقا رسید. مضمون آن التیماتومی بود که صریحاً به او میفهمانید «اگر برنگردید تکه بزرگ بدن شما گوشتان خواهد بود!»

یک تـوپ به این محکمی را نمی‌شود سهل انگاشت و بیگدار نباید بـآب زـد، بهتر است شب در کنگاور بـمانـم و صـبح با چـشم روـشن به اـستـقبـال اـین تـهدـیدـبـروـیـم.

این رأی صائب رئیس اردو، پسند قنسولها افتاد و تا نزدیک سحر که صدای شلیک شدیدی بیدارشان کرد، در کنگاور به خواب رفته. قبل از طلوع آفتاب بیش از پانصد نفر سوار به امر شوتمان دور اینها را گرفته و در واقع شبیخون به اردوی احمدآقا زدند، جنگ سختی در گرفت؛ ولی چون «شوتمانی‌ها» برای بدست آوردن پول می‌جنگیدند و قزاق‌ها برای از دست ندادن جان، و علاوه چون احمدآقا به کمک حس ششم خطر را قبل حس کرده و ارتفاعات مرجع را همان شبانه پست‌بندي نموده بـود؛ جناب سلطان تو انسـتـباـ وـجـودـعـدهـ کـمـشـ مقـاوـمـتـ شـدـیدـیـ نـشـانـ دـادـ وـ تـلـفـاتـ زـیـادـیـ بـهـمـهـاـجـمـیـنـ وـارـدـبـیـاـورـدـ،ـ وـشـوـتـمـانـ رـاـ اـزـ غـلـبـهـ جـنـگـیـ مـأـيـوسـ کـنـدـ،ـ وـ اوـ رـاـ مـقـوـجـهـ رـاهـ صـافـ وـ سـهـلـ رـشـوـهـ نـمـایـدـ.

پس از چند ساعت جنگ یکی از کنگاوریهای شوتمان به قصد تطمیع با وعده چندین هزار تومان نزد سلطان احمدآقا رسید، و به او گفت اگر این قنسولها را با اوراق و اسنادشان تحویل مـاـ بـدهـیـ،ـ یـاـ اـینـکـهـ عمـدـ آـشـکـسـتـ بـخـورـیـ وـ بـگـذـارـیـ ماـ خـودـمانـ آـنـهاـ رـاـ دـسـتـگـیرـ نـمـیـمـ سـبـیـلـ سـرـبالـایـ شـماـ رـاـ بـطـورـ شـایـسـتـهـایـ چـربـ خـواـهـیـمـ کـرـدـ.

هر گز سنت ایرانی به طبیعت هیچ جوان رگ داری اجازه نمیدهد دو مهمان خارجی را که در پناه او و به امید حمایت او آمده‌اند؛ دست بسته مثل دو طفلان مسلم تسلیم دژخیمان کند. احمدآقا هم با خشونت پیشنهاد او را رد کرد، و با قدی و غرور و تکبر یکه در غریزه اوست گفت به شوتمان بگو که میدانم عده تو زیادتر از عده ماست، ولی من تا آخرین فشنهام تو خواهم جنگید و تا من زنده‌ام تو به حمایت شدگان من دست نخواهی یافت...

اهالی کنگاور از این وضعیت سخت نگران شده و می‌ترسیدند که مبادا محلشان میدان یک جنگ طولانی و منزلگاه عده زیادی تفنگچی مزاحم و مخرب گردد، ریش‌سفیدان خود را نزد احمدآقا و شوتمان فرستادند، و

پس از مذاکرات و میانجیگری مکرر، طرفین را مقنن و راضی کردند باینکه شوتمان با دسته اش بر گردد به کرمانشاه و احمدآقا با قنسولها یاش به همدان مراجعت نماید - ولی شوتمان میدانست قنسولها دست بردار نیستند و مطمئن بود که چند روز بعد با دسته قوی تری مراجعت خواهند کرد، باینجهت نیرنگی بخاطرش رمید و فوری یکی از همدستان خود موسوم به «وبر» را قبلاً با پول کافی فرستاد به همدان که بین اهالی مشغول تحریکات شود و با عده کافی راه بر گشتن آنها را بگیرد، و قنسولها را اسیر نماید - احمدآقا در نزدیکی شهر همدان از قضیه مطلع شد، و بیجای اینکه وارد خود شهر شود یکسر رفت به ارتفاعات مصللا و با عجله پست بندی و سنگرسازی کرد تا بلکه کمی عده خود را با در دست داشتن موقعیت بهتری جبران کند - جنگ شروع کردید، و بدون نتیجه هر روز از طرفین عده‌ای کشته و زخمی میشدند و هیچکدام نهشکست قطعی میخوردند و نه فاتح میگردیدند، ضمناً طباطبائی نامی از اهل همدان واسطه بین «وبر» و احمدآقا شده و هر ساعت میزان رشو پیشنهادی از طرف «وبر» را زیادتر میگرد، تا او هم مثل شوتمان مبلغ را به پیست و پنج هزار تومان رسانید - میگفت برای شما اگر فرار کنید هیچ مسئولیتی نخواهد بود، برای اینکه عده و بر زیاد است و شما هشتاد نفر بیشتر نیستید، اگر در یکی از این حمله‌ها شما عده قزاق ایرانی را برداشته فرار کنید و بگذارید آقای «وبر» روسها را اسیر کند هیچکس ایزادي بشما نخواهد داشت زیرا در واقع دو خارجی براي مطالبي که ابدآ مربوط بمانیست بسر هم میزنند، و شما با قبول این پیشنهاد، هم ۲۵ هزار تومان گیرتان می‌آید و هم عده‌ای ایرانی بیگناه که بی‌جهت آلت این دو منظور شده‌اند کشته نمی‌شوند...

جنگ چندین روز ادامه پیدا کرد و بیجایی فرسید، تا از تهران جعفر - قلی آقا با عده زیادتری مأمور تحویل گرفتن محل مصللا شد، و احمدآقا مأمور کردستان گردید - سه روز بعد تمام عده جعفرقلی آقا خلع سلاح شدند و حتی لباسهایشان را هم کنندند... رنود معتقدند که نصایح فیلسوفانه طباطبائی در جعفرقلی آقا بی‌تأثیر نبوده است!!!

همین تفاوت تأثیر نصیحت باعث شدکه روسها یک نشان «آن» به سینه احمدآقا چسبانیدند! انگلیسی‌ها مبلغی پول پاداش دادند، و رؤسای ارتش دولت ایران هم یک درجه بالاتر ش بردند...

باور احمدآقا از مصللا یک راست بکامیاران رفت، در آنجا به رضاخان

که آنوقت سرهنگ بود ملحق شد - اردوی رضاخان مأموریت داشت که
جنایح قشون روس را حفظ کند، ولی در کامیاران عده شوتمان برسر آنها ریخته
و شکست سختی بآنها وارد آوردند، و همانطور «عقب عقبکی» آنها را
برداشت تا خود زنجان... .

احمدآقا و ابوقدرا

بعد از آن شکست ساخت، احمدآقا را با عده‌ای قزاق به همدان احضار کردند که به ستاد باراتوف ملحق شود.

باراتوف که از سر باز رقیق القلب و با ملاحظه خوش نمی‌آمد و خودش مرد متهور و بی‌باکی بود، همین صفات را در احمدآقا بسیار می‌پسندید و او را درست مظهر روحیه قزاقی می‌دید، باینجهت به حضور ورود به همدان او را مورد محبت زیاد قرار داد و جزو ستاد خودش محسوب نمود، و فوری او را بامعاون خودش «بلوسلگی» همیشه در صفحه مقدم، بجنگی با مهاجرین و حتی با ترکها فرستاد.

باین ترتیب یاور احمدآقا همه‌جا، جنگان جنگان، آمد تا دوباره رسید به کرمانشاه، و درست موقعی رسید که روسها می‌خواستند یک عدد قزاق بفرستند بکوت‌العماره برای ارتباط با انگلیسی‌های آنجا.

ابوقدارهای‌ها با مر رئیسان، والی مشهور پشت کوه، نمیدانم به چه خیالی، قزاق‌ها را ساخت زدند، عده زیادی از آنها کشته‌شد، و عده‌ای را هم زخمی و تار و مار کردند – باراتوف از شنیدن این خبر یک پارچه آتش شده و می‌خواست دستور دهد یک دیویزیون قزاق بسرکوبی ابوقدارهای بفرستند، تا هر چه بیشتر ممکن است از آنها بکشند، و این‌نویله انتقام آن کشtar فجیع را از آنها بگیرد.

یاور «آحمد» عقیده شما چیست؟ چون شما سابقه آشناهی زیادی به احوال عشایر دارید باینجهت از شما مشورت می‌کنم.

یاور «آحمد» بهیچوجه معتقد باین کار نبود، زیرا اولاً ابوقداره‌های رشید وعشایر اطراف از جان گذشته آنجا را (مخصوصاً چون از موقعیت محل بخوبی اطلاع داشتند و وجہ بوجب کوه و دره را میشناختند) با این حرفها نمیشد از پادرآورد – و ثانیاً میل نداشت یکده ایرانی بدون ضرورت بدست سالدات‌های روس کشته شوند – و ثالثاً معتقد بسودکه این جنگ بیهوده‌آنها را از منظور اصلی که مقاومت با ترکهای ژرمنوفیل است باز میدارد؛ و قوایشان بجهت صرف یک انتقامی که ناشی از احساسات عصبانی باراتوف است میگردد...

– خوب یاور «آحمد» این نظریات شما صحیح است ولی چطور من میتوانم این جراحت سخت حیثیتی را جبران کنم؟ اگر بشود بکطوری عمل کنیم که اقل اظهار آبروی اردوان حفظ شود، من موافقم، ولی...
– سر کار من اینکار را درست میکنم، همین امروز شخصاً میروم پیش والی پشت کوه...

والی پشت کوه هم باهمه قدرتش؛ از این پیشامد خیلی هراسناک بود، زیرا میدانست قشون روس مثل سربازهای خودمان نیست و آنها در این قبیل امور شوخی نمیکنند – باینجهت مذاکرات و تهدیدات احمدآقا را با دقت گوش داد، و دلسوزی او را راجع باینکه نماید ایرانیها را بجهت بکشتن داد؛ بادل وجان پذیرفت و در آخر پرسید.

خوب بنظر شما چه باید کرد؟

هیچ چاره اش خیلی آسان است. اولاً شما نامه‌ای بنویسید به باراتوف و باو بفهمانید که این کشتار بامر شما نبوده، و مرتكبین شرور را خودتان سخت سرکوبی و تنبیه خواهید کرد – ثانیاً اموالی را که از آنها گرفته‌اند پس بدهید – و ثالثاً پسرتان را هم با من بفرستید پیش او تا اطمینانش زیاد شود... بقیه را من طوری درست میکنم که باراتوف از فرستادن یک دیویزیون سالدات بجنگ شما صرفنظر کند...

باراتوف نامه والی پشت کوه را از دست پسر والی گرفته و خواند و توضیحات یاور احمدآقا را شنید، خیلی خوشحال شد که این ماجرا مهم باین ارزانی، بدون قشون کشی، بدون یک شاهی خرج تمام شد و غنایم هم مسترد گردید، و شکست حیثیتی آبروی او هم با این تشریفات جبران و ترمیم شد – فردا پسر والی یکده سالدات را بکوت‌العماره برداشت و پس از چند روز سالم برگردانید و باین‌طریق روابط کامل‌حسنه شد.
در آخر کار پسر والی وقتی از باراتوف، خدا حافظی میکرد، در بیرون

اطاق یک پاکتی گذاشت بدست یاور احمدآقا و رفت - احمدآقا برای اثبات صمیمیت و صداقت خود، و برای اینکه باراتوف اقدامات او را حمل بر منافع مادی نکند، عیناً پاکت را که حاوی چکی بمبلغ پنجاه هزار ریال بود، روی میز پالکونیک گذاشت - باراتوف چک را با نوازش زیاد باو پس داد و مبلغی را هم خودش با آن افزود... این پول حلال که قسمت خون نریخته عده زیادی قزاق روس و لر ایرانی بود لابد لذت خاصی بجناب یاور بخشید...

بمخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را
حافظ

احمد آقا و امیر افشار

بعد از آن قضیه روشهایی در پی شکست خوردند، و «مهاجرین» که دل خونی از اجحاف متمادی مأمورین دولت مستبد تزاری داشتند با جانبازی عجیبی، انتقام تمام شوشه کشی‌ها و ناموس‌کشی‌های قزاقدان عزب روس را از اردوی بیچاره باراتوف کشیدند، بطوریکه کله خورده و مضطر و وامانده «پسپسکی» عقب نشستند تا پشت آویز

این یکی از هزارها نمونه‌های بارزی است که اشتباه بزرگ و خطرناک سیاستمداران ایرانی و خارجی را نسبت به تشخیص روحیه ایرانیان اثبات می‌کند غالب این اشخاصی که می‌گویند «ایرانی فقط تابع زور است» و این عبارت ساخته و پرداخته را از دهان یکدیگر گرفته و بدون مطالعه و تعمق طوطی وار تکرار می‌کنند، گویا حوصله تفکر کافی در روانشناسی مملک را ندارند، اگر نوع آلمانی را مثلاً بگوئید «تابع زور است» منطقی بنظر می‌آید، ولی هرگز ایرانی را نمی‌شود منحصر آبا زور مدت زیادی تحت انقیاد در آورد؛ و بهیچ کاری که خلاف طبیعت و احساسات اوست و اداشت - کسانیکه این تبعیم و تسلیم و تملقی را که ایرانی در مقابل شلاق نشان میدهد دلیل «زور پسندی» او تصویر می‌کنند، دچار اشتباه بزرگی هستند، و همین یک

غلط منظر مشهور است که نصف بیشتر این خاکها را بسرا ماریخته و باز هم تا مدت‌ها خواهد ریخت - بدست آوردن دل حساس وظین و رئوف ایرانی یک راه بیشتر ندارد (وهمین یک راه است که متأسفانه تاکنون نرفته‌اند) - این یک راه منحصر به محبت است و بس.

ای سیاستمدار خارجی و داخلی! ایرانی را دوست بدار، واو بیهمضا یقه جانش را باشاره انگشت تو نثار می‌کند - تکبر و خدعا و قدری کن، فورآ هر ش را خم می‌کند. لبیخند میزند، تملق میگوید، ولی هر وقت باشد پدرت را پیش چشمت خواهد آورد...

(این موضوع بسیار مهم را که محتاج استدلال زیاد و تجزیه و تحلیل مشروحی است انشا! الله در موقع دیگر مورد بحث قرار خواهیم داد...)

خلاصه قزاقان با ازدست دادن نصف قوای خود همه‌جا عقب نشستند تاپشت آوه، و در آنجا هم به یک مصیبیت دیگری دچار شدند، و آن ماخت - و پاخت امیر افسار بود با ترکهای ژرمنوفیل - یعنی قرارشان این بود که این قوای خسته و شکسته روس را در زنجان محاصره و معدوم کنند - باراتوف چاره را منحصر باین دید که باز یک موی احمد آقا را آتش بزند و او را که برای مرخصی بظهران رفته بود، بفوریت احضار کند.

یاور احمدآقا بموضع در مقابل باراتوف سبز شد! و پس از اطلاع از موضوع، یکسر بدون ترس بنزد امیر افسار رفته و او را متوجه عواقب وخیم اقداماتش نمود - با آن تندی و دست‌پاشیگی که عادت اوست بقدرتی با امیر افسار خواند تا عاقبت راضیش کرده که فوراً به عتبات برود، و باین ترتیب نه بالمانها بدقولی کرده و پول مفت گرفته باشد، و نه ظاهرآ نسبت بروشها حمایت و ارفاقی نشان داده باشد...

باراتوف پس از آن قضیه ۲۵ هزار نفر با قیمانده شصتم هزار نفر قزاق خود را برداشته و در ابتدای انقلاب کمونیسم عازم روسیه گردید، و سرهنگ احمدآقا را در فراق یک رئیس و معلم قدرشناس متهوری باقی گذاشت...

حافظا می خود و ندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر نکن چون دگران قرآن دا

غول قانون‌شناس

در تهران خبر رسید که لرها ریخته‌اند به بروجرد و دست رد بهیج
خانه‌ای نگذاشته‌اند – و قایعی که از شرارت و شفاقت آنها در پایتخت گوش
بگوش میرسید بطوری وحشت و اضطراب یجاد کرده بود که باز دولت
مجبور شد کاسه و بادیه را گرو گذاشته تجهیزاتی برای سرکوبی اشرار
فراهرم کند – خاباروف که رئیس اردوی همدان بود مأمور قلع و قمع اشرار
گردید، ولی چون موضوع خیلی مهم و دشوار شده بود فیلیپاف معاون
استرالسکی، هم ارتهران برای سرفرازده‌ی رفت؛ و او سرهنگ احمد آقا
خان را نیز با خود برد.

قوای قزاق یکماه تمام با لرها جنگیدند و بکوچب پیش نرفتند،
رشادت فوق العاده لرها، که تحت ریاست دوتن از عجیب‌ترین رؤسای قبیله
معروف «بیرانوند» قزاقان را مرتب میزدند، تسمه از گرده افراد قشون
دولتی کشیده بود؛ و هر روز عده زیادی از آنها با فجیع‌ترین وضعی جلو
چشم همه طاران بخاک و خون می‌غلطیدند...

فیلیپاف، که مرد پخته‌ای بود، همینکه شوشکه و گلوشه را باین
روئین‌تنان بلوط خور کوهستانی کار گر ندید، حیله و تدبیر را پیش کشید، و
کاغذ گرم و نرمی بآن دوغ‌ول طلس‌دار موسوم به «شیخه» و «مردان»

نوشت، و در آن بخصوص رگ خواب آنها را هدف کرده و تذکر داد که «... شما چون بازاندارم‌ها میجنگید و آنها را میکشید، پس معلوم میشود که حقیقتاً شاه پرستید(!) و نوکر صمیمی دولت - خوب ما هم که از طرف شاه آمده‌ایم، پس چرا باهم بجنگیم و بجهت خون یکدیگر را بریزیم - بهتر اینست که شما رؤسای خود را معین کنید تا در محل مناسبی با ملاقات کنند، و ما بپیشیم شما چه میگوئید و چه میخواهید، و بپیشیم دولت چه میخواهد، شاید راه حلی پیدا کردیم و باهم بدون کشت و کشتار موافق شدیم...»

خبر آمد که پس‌فردا دردهکده‌ای موسوم به «وینستان» برای ملاقات حاضر خواهند بود.

ای داد و فریاد، سرکار چه میکنید؟ شما مگر لرها را نمیشناسید؟ شما مگر تنقیه دوغ را نشنیده‌اید؟ چطور میشود که ما با هفت هشت سوار خودمان بپای خود برویم در بنده این غولان رشید بسی باک بیافتیم! من سالها از دور و نزدیک با آنها تصادم داشته‌ام و برویه آنها آشنا هستم، اینکار بمنزله انتخاب است...!

فیلیپ اف گوش باین نصایح سرهنگ احمدآقا نداد و پس‌فردا خودش و احمدآقاخان و هشت نفر قراقر در کنار نهرآبی بخدمت شیخه و مردان رسیدند، و همه روی زمین پهن شدند - پس از خوش وبش اولیه و ملاحظه اینکه عده زیادی سوار و پیاده، غرق اسلحه، در اطراف ایستاده‌اند، احمدآقا بتوجه گفته‌های فیلیپ اف پرداخت و مفصل منظور او را تقریباً بضمون نامه‌ای که نوشته بودند بیان کرد.

خوب ماهم حاضریم باقشون شاه باصلاح وصفاً صحبت کنیم ولی بیک شرط...

- آن شرط کدامست؟

- بشرط اینکه شما قزاق‌ها از روی قانون و مطابق قانون حرف بزنید...

فیلیپ اف از این بیان حظکرد، و پرید بعادت رومیه صورت ولب مردان را بوسید، و گفت کی میگوید شماها عوام و دور از تمدنید! تاکنون در خود پایتیخت هم کسی بامن اینطور دم از قانون نزده..! بسیار خوب، ما قول میدهیم که یک کلمه برخلاف قانون صحبت و تقاضائی نکنیم... شما اول بفرمانیم بپیش تقادرایتان از دولت چیست؟

- خیر، شما بفرمانیم بدانیم منظورتان از قشون‌کشی برعلیه ماچه

چیز است؟

پس از مدتی تعارف و ایندست و آندست، بالاخره فیلیپ اف پیشنهادات دولت را بیان کرد: «... اول اینکه شما از محل خود تجاوز کرده و تا پشت برو جرد آمده و املاک سادات را تصرف کرده و غنائم زیادی از مردم گرفته‌اید. پیشنهاد من اینست که شما فوراً به محل خود برگردید و آنچه را هم که غارت کرده‌اید بمردم پس بدهید - آنوقت ما یک هیئت میفرستیم در محل شما بشکایتها بیان رسانید گی کند و هر قسمت از دعاوی شما که قابل قبول بود ...»

هنوز حرف احمدآقا تمام نشده بود که شیخه و مردان رگهای پیشانیشان راست شده و سبیلشان باشنج بحرکت آمد و یکمرتبه دستشان رفت به تفنگک:

- فلان فلان شده‌ها مگر ما قرار نگذاشتیم از روی قانون صحبت کنیم، مگر شما قول ندادید یک کلمه هم برخلاف قانون حرفی نزنید پس چرا «بی‌قانونی» کردید...؟
ای امان؛ ای دخیل؛ کدام حرف ما برخلاف قانون بود، برخلاف کدام قانون...؟

همین که شما میگوئید املاک و غنایم را پس بدهیم عین «بی‌قانونی» است...

چیزی نمانده بود که «پالکونیک صاحب» با تنقیه دوغ آشنا شود، ولی احمدآقا با هزار چرب زبانی آنها را قدری آرام کرد و دوباره نشستند بشرط اینکه سر کار پالکونیک دیگر «بی‌قانونی» نکند.

- البته ما میدانیم که این مادات بروجرد دروغ میگویند، وما میدانیم که این املاک مال خود شمامست، البته شما سند مالکیت دارید مدرک دارید...
- البته که سند داریم.

- خوب؛ بسیار خوب، شما مندهایتان را بفرستید بشهر تا ما تصدیق کنیم و در پشت آنها بنویسیم و دیگر این سادات دروغگو حق ادعائی بر شما نداشته باشند...»

- اینکار ممکن نیست.
- چرا؟

- برای اینکه سند مالکیت ما «نوشته‌ای» نیست «حروفی» است، و اگر بخواهید همین جا پشما خواهیم گفت.

- عجب! صحیح، صحیح... خوب بفرمائید سندهای «حرفی» شما
چه جور است؟

- اینجور است که ما میگوئیم این سادات اولاد کسی هستند؟ اولاد
پیغمبر (ص) - خود پیغمبر وقتی رفت برای اولادانش چه گذاشت؟ پیک عبا
ویک قرآن - خوب پس این گردن کلفت‌های شکم گنده که هرگز از اطاق
بیرون نمیآیند، و همیشه میخورند و میخوابند، و صیغه میگیرند و هیچ کار
و تجارت و زراعت هم نمیکنند؛ اینها اینهمه املاک را از کجا آورده‌اند؟
آیا این انصاف است که این املاک و رمه مال ما، که هر روز تا گلویشان
فشنگ بسته و روی گرده اسب فرسخها تاخت و تاز و جنگ میکنیم و تام مرحد
میرویم و غارت میآوریم؛ نباشد، و مال این مفت‌خورهای شکم گنده
بیکاره باشد... این کمال «بی‌قانونی» نیست...؟ این است سند مالکیت
«حرفی» و قانونی ما...

فیلیپ اف و احمد آقا در مقابل استناد مالکیت باین معتبری؟ و مسجلی
البته جز تصدیق و تمجید و عذرخواهی چاره نداشتند، و با توافق نظر کامل
جان خود را از چنگ این دونغول قانون‌شناس خلاص کرده و باردوی خود
برگشتنند، از فردا باز بجنگ پرداختند.

بخارا خودت بسپار که در جنگ و داعم
دو دوتا هرگز چهار تا نمیشود
ژنرال لیو تی

تسخیر نیمه سور

هر روز صبح از اول آفتاب احمدآقا تحت فرماندهی فیلیپ او ف عدد
خود را صف آرائی کرده و در بیرون شهر بر وجد متنظر شروع جنگ
میشندند، و تا غروب در مقابل رشادت خارق العاده بیرانوندها هر طور بود
مقاومت میکردند، و شب با عده‌ای تلفات، دست از پا درازتر، خسته و
فرسode، باردو گاه خود بر میگشندند - چابکی و جلادی و تهور عجیب
سوارهای شیخه و مردان روحیه قزاقان را ساخت متزلزل کرده بود، و
بطوری مرعوب شده بودند که از اسم لر مو بریدن غالباًشان راست میشدند،
و هر شب را با وحشت صبح میکردند... ولی لرها که این مطلب را
فهمیده بودند، بعکس، در کمال فراغت خیال، همینکه شب میرسید چند
چوب هیزم بالای تپه روشن میکردند و خودشان در قلعه خود سر ازیر شده
و مثل کسیکه از فوتیال تفریح داری برگشته و خستگی مطبوعی پیدا کرده
باشد، بر احتی تا صبح پیش زن و بیچه شان میخوابیدند - آن مرد شیردلی که
جرئت بکند، در آن دل شب خود را به بالای تپه رسانیده و این نیرنگ
ماهرانه‌لرها را کشف کند کیست...؟ قزاقان بیچاره با دیدن شعله آتش، آن

غولان کوهستانی را تاصبیح بیدار و مهیای شیخخون تصویر کرده و روحیه خسته خود را پیشتر از دست میدادند.

قریب یکماه بهمین منوال گذشت و قزاقان بقیمت فسدا کاری زیاد موفق شدند لرها را فقط دو سه کیلومتر از شهر بروجرد دور کنند... تا یک روز صبح زودکه احمدآقا، هنوز سوار امباب نشده، از طرف فیلیپ اف بفوریت احضارشد. وقتی سرهنگ «آحمدآگا» به پیش رئیس رسید او را بالای بام در حال دوربین کشیدن دید.

- جناب رئیس امروز بالای تپه خیلی سوار دشمن دیده میشود گویا جنگ امروز خیلی سخت بشود...

- اینها دشمن نیستند، دوستند، و من بهمین جهت فرستادم پیشما تا بجنگ نزدید... اینها سوارهایی هستند که قوام الدوله فرستاده.

- عجب! عجب! چطور و با چه قوهای اینها موفق شده‌اند شبانه تپه را از لرها بگیرند...

بعداً معلوم شد که قوام الدوله نیرنگ آتش هیزم را کشف کرده و نخواسته است این کشف خود را بقزاقان ارزان بفروشد، لابد، آن والی سیاس، پیش خود حساب کرده است، که اگر ما عده‌ای سوار شبانه بفرستیم و این تپه را با چندتکه هیزم نیمسوزش تسخیر کنیم، فردا صبح، از آن بالا قلعه تنجرورا که در پای تپه واقع است مثل آب خوردن میتوانیم بگیریم. کافی است که سواران ما؛ از بستاندی، تفنجنگ خود را دراز کنند و شیخه و مردان را در زیر پای خود خورد و خمیر نمایند... چرا بیجهت افتخار اینکار نصیب این قزاقان قمیزوی رستم صولت که پس از یکماه جنگ فقط یک فرسخ بزور پیش رفته‌اند، بشود...

قوام الدوله حسابش روی کاغذ درست بود، و با همین حساب سردار خان رازانی را که از قلدرهای آن حوالی بود، محترمانه با چندهزار تومن راضی و مأمور کرد تا با هانصد سوار چریک این نقشه عاقلانه را انجام دهد و افتخارات بیحد و حصری که در این موقوفیت متصور است، نصیب خان والی نمایند.

فیلیپ اف و احمدآقا، که در پشت بام از این نیم کاسه‌ها بکلی بیخبر بودند، با تمجید و حیرت و حسادت زیاد به سوارهای بالای تپه خیره شده بودند، و از اینکه آن تپه طلسنم شده بدست قزاقان تسخیر شده است غیرتشان سخت بیجوش آمده بود.

- سر کار اجازه فرمائید من هم بایک عده‌ای الان باین سوارها ملحق

شوم... حیف و ننگ است که ما یکماه جنگ وزحمت و بیخوابی و بدبختی بکشیم، و یک عده سوار چریک دریک شب تپه را بگیرند و تنجور را تسخیر کنند... اگر ما هم عده‌ای بین آنها داشته باشیم اقلال در این افتخار شریک میشویم، و حتی میتوانیم آنرا بنام خود تمام کنیم.

نه، «آحمدآگا»، این کار خوب است ولی والی مخصوصاً آدم فرمتاده و اکیداً بمن دستور داده است که ما امروز ابدآ دخالت نکنیم... بنابراین اگر ما داخل شویم و واقعاً آنها شکست بخورند تمام مسئولیت بگردن ما خواهد افتاد...

فرمانده و فرمانگیر، درحال تماشای بادوربین، مشغول این مذاکرات بودند که پرده اول این کمدی خونین شروع شد، یعنی از پائین دره، چهارده سوار از جانب قلعه تنجور آهسته و مرتب پشت سرهم بیرون آمدند، و همین‌طور آهسته پیچیدند تا رسیدند میحاذی آن پانصد نفر تفنگدار سردارخان، و یکمرتبه قیه‌کشان از جا کنده و تاختند با آن چریکان چهارده نفر بر پانصد نفر! باور کردنی نیست! این رشادت نیست، جنون است! ولی این حمله بقدره متھورانه و جسورانه و بطوری سریع و برق آسا انجام شد، که تمام آن پانصد نفر چریک در زیر ضربه شمشیر این شمران چاپک حواس خود را گم کرده و عیناً، شل گله گوسفندی شدند که چهارده گرگ گرسنه بین آنها افتاده باشد...

نیمساعت طول نکشید که، قشون سردارخان رازانی قملدر معروف قریب دویست زخمی و کشته داده و بقیه فراری و متفرق شدند.

سرکار پالکونیک فیلیپ اف و سرهنگ آحمدآقای دلیرش انگشت بدھان و مات و مبهوت ساکت و متوجه بیکدیگر نگاه میکردند، و نمی‌دانستند در میان تئوریهای تاکتیک نظامی اسم این فصل را چه بگذارند...

کسیکه از هرگز نترسید هیچ حربه‌ای بر
او کارگر نیست
مثل فرانسوی

حمله شیخه و «مردان»

پیداست که صحنه نمایش خارق العاده‌ای که آن چهارده نفر در مقابل چشم قزاقان دادند چه تأثیری در روحیه وحشت‌زده آنها میکند - سوار لر با حضرت عزرائیل در پیش چشمشان برابر شده بود، معاذالک فردای آنروز بحکم ضرورت، باز تا نزدیک غروب جنگیدند.

هنوز اشنه سرخ فام خورشید خاموش نشده و خاتمه نمایش خونین صحنه آنروز اعلام نگردیده بود، که قریب دویست نفر موار لر زده، دست به شمشیر از تپه سرازیر شدند و قیه کشان بتاخت به قزاقان خسته حمله کردند. گویا تصمیم گرفته بودند آنروز کار قشون قزاق را یکسره کنند، و قطعاً چون تاکتیک دیروز آن چهارده نفر به نتیجه رسیده بود امروز همان شیوه را با دویست نفر میخواستند تجدید کنند.

صف پیاده نظام قزاقان، که به فرماندهی خزانی در جلو بود، وسطش زیر شمشیر لرهای شکافته شده، و مهاجمین جسور بیرون شمشیر زنان بطرف توپخانه تاختند، تقریباً تمام قزاقان، با سابقه‌ای که به رویه یورش لرهای داشتند، دل خود را کاملاً باخته و کار را تمام شده دیدند، حتی خود

فیلیپ اف و خاباروف هم فراراً به برج‌های مسلسل‌داری که در عقب بود پناهنده شده و شاید منتظر تنقیه دوغ هم بودند!

احمد آقا، فرمانده سوار؛ با عده‌اش عقب توپخانه را داشت، و به محض دیدن این وضعیت (علی‌رغم نظامنامه قراقی که تیراندازی را روی اسب اکیداً قدغن کرده است) دستور حمله و تیراندازی به سواران زبده خود داده و خودش هم با طهانچه و شمشیر نهیب به قزاقان زده و به حمله‌های متقابل پرداخت - البته لرهای جسور کسانی نبودند که از این حمله‌ها بترسند و همانظور قیه‌کشان بطرف توپخانه می‌باختند...

بین عده احمدی و لرهای قریب یک کیلومتر بیشتر فاصله نمانده، و اگر لرهای از خرابه‌های وسط بگذرند و به‌اینها برسند کار بطور قطع تمام است. ولی نهیب احمد آقا قزاقان را زودتر به‌پشت دیوارهای خرابه رسانید و فوراً از اسب پائین جسته و در سنگر دیوارهای حفاظ طایبه تیراندازی پرداختند. از قضا در همان یورش اول رئیس دسته لرهای مهاجم در نزدیکی دیوار کشته شد، و فقط همین یک تصادف موجب سست شدن آنها گردید، والا اگر رئیس‌شان کشته نشده بود شاید چند دقیقه دیگر با شمشیر لخت بالای سر قزاقان میرسیدند، و آن دیوارهای شکسته گلی بهیچوجه مانع تاخت و تاز سواران دلیر بیرون نمی‌گردید - خلاصه تا یک ساعت از شب گذشته سواران بی‌مرپست لر باز چنگیدند، ولی دیگر کاری از پیش نبردند و مجبوراً به قلعه تنجره برگشتدند.

در آن تاریکی شب وقتی احمد آقا نعش‌ها را لگد می‌کرد و به‌طرف شهر بر می‌گشت شنید که دو نفر هی فریاد می‌کنند «آحمد آگا... آحمد آگا» چندصد متر آنطرف تر فیلیپ اف و خاباروف باو رسیدند و چندین مرتبه سر و روی او را بوسیدند و در آن هیجان احساسات باو گفتند که درجه سرتیپی شما را تبریک می‌گوئیم... همان شبانه تلگراف آهی‌شہاد آحمد آگا را، بپاس این رشادت و تھوریکه آبرو و جان خود فرمانده و قزاقانش را خریده بود، به استراحت‌سکی فرستاد.

آه آهو

یکماه بعد از آن واقعه حیرت‌انگیز بالاخره قزاقان به تسبیح قلعه موحش تنجره موفق شدند، و دو مه روز بعد از آن سرهنگ احمد آقا به اتفاق فیلیپ اف به تهران برگشت، ولی هنوز خستگی آنهمه حادث

خطرناک از تنش در نرفته بود که استرالیسکی مأمور پست بنده موقتی راه تهران و پهلوی اش کرد - زیرا احمد شاه باز عشق فرنگش گل کرده بود، و جنگل‌های راه گیلان را که خط‌سیر شاه بود «جنگل‌های» میرزا کوچک‌خان نامن کرده بودند.

درینگی امام خبر خوشی از استرالیسکی رسید، که (عاقبت شومی داشت) و به سرکار سرهنگ مژده داد که اعلیحضرت همایونی فرمان سرتیپی او را موشح فرموده‌اند.

این مژده، افسران همراه حضرت سرتیپ را سخت به وجود آورده و مستحب مناسبی برای تظاهر حس چاپلوسی متداوله در قشون بدلست مادونان داد - یکمرتبه همه هوراکشان به‌ثنا رئیس خود پرداختند، و با همین روحیه سوار اسب شده و بدنبال حضرت رئیس برای افتادند. هنوز چند کیلومتری از ینگی امام دور نشده بودند که اندام موزون و زیبای دوآهی‌بی‌آزار دردشت نمایان شد - قطعاً آنها زن و شوهر یا عاشق و معشوق آرتیست صفتی بودند که از شهر و تمدن، و بهشتی علف قناعت نموده بودند، تا مثل کرده، و سر در بیابان نهاده، و بهشتی علف قناعت نموده بودند، تا مثل من و شما زیر بار منت مردمان دور روی حیله‌گر خودخواه نرفته و آزادانه در دشت پهناور طبیعت سیاحت کنند، و از عشق آزاد و بی‌شاینه و طبیعی یکدیگر برخوردار گردند...

- حضرت سرتیپ ملاحظه بفرمائید عجب آهوهای چاقی هستند... خدا مزه امشب ما را رسانید که بسلامتی حضرت سرتیپ عرقی بخوریم... اجازه می‌فرمائید...

حضرت سرتیپ که از چاپک‌سواری و تیراندازی خود خیلی مطمئن بود، کیفی خودش شخصاً این دو موجود ملوس خوش اندام و خوش‌رفتار را بخاک هلاک بیاندازد - بهمین منظور دو قزاق از بین افراد جدا کرده، و در تعقیب آن دو آهو که نمونه کاملی از زیبائی و رعنائی داشت بودند، بتاخت و تاز درآمدند - این سه سوار جنگجوی مسلح، آن دو موجود بی‌حربه صلح‌طلب را مدتی تعقیب کردند، تا بالاخره یکی از آنها بگلوله رئیس بخاک افتاد، ولی این کافی نبود، باید آن یکی هم در خون بغلطد - آهو بدو، سوار بدو... بالاخره به تیررس رسید ولی همینکه سرتیپ احمد آقاخان دست برد بیکی از دو طپانچه‌ای که همیشه دو طرف رئیس استوار است، یکمرتبه متوجه شد که در چهار پنج متری یک پرتگاه خط‌رناکی به عمق سه چهار متر وجود دارد - سرتیپ فوراً دست از طپانچه برداشت،

و دو دستی دهانه اسب را با تمام قوت کشید، ولی دیر بود - اسب با همان سرعت به لب پر تگاه رسید و خیز برداشت برای وسط عمق بریدگی... نیمساعت بعد قزاقی که از دور، رفتن رئیسش را در گودال مشاهده کرده ولی بیرون آمدنش را ندیده بود، نگران شد و بتاخت بمحل حادثه رسید، و فی الفور فهمید که آه آهو کار خود را کرده است؛ مرکوب را در خون خود غلطیده، و راکب را چند متر دورتر دست و پا شکسته و بیهوش و غرقه بخون یافت...

پس از مدتی سواران دیگر با تیخت روان رسیدند، و شکارچی بی احتیاط را بهزار زحمت به اولین قهوه خانه سر راه رسانیدند، و از آنجا او را با اتوموبیل رهگذری به قزوین برداشتند.

دو جا شکستگی دست، و جراحت پا و زخم مر، و کیوفتگی سیخت بدن، هیچ کدام مانع ذوق و شوق سرتیپی نشده و حتی جلو گیری از حرکتش به رشت هم ننمود - دو روز بعد، پس از مختصر جراحی و بست و بندی، با اتوموبیل کرایه ای برای تأمین سفر همان اعلیحضرتی که فرمان سرتیپی او را امضاء کرده بود بطرف گیلان شتافت، و هر طوری بود مأموریتش را انجام داد...

باورکردنی نیست، ولی معذاللک تغییرات اسامی
یک کشود بزرگی غالباً به یک پیشامد
کوچک بسته است

غائله سمهیتقو

هنوز چند هفته از رفتن احمدشاه نگذشته بود که در تهران و لوله‌ای از خبرهای وحشت آور شراتهای سمهیتقو افتاد - این مرد شرور شقی آدمخوار، و در عین حال مدبر و سیاسی، و در عین حال خائن بوطن، و آلت دست دشمنان ایران، باسوارهایش ریخته بود به سلماس و از نهب و غارت و کشتار هیچ فروگذار نکرده بود - بسیاری از مردها را سربزیده بودند - دختران و زنان جوان را عنفاً تصرف کرده و بعد پستان عده‌ای را بزیده، شکم بعضی را دریده، و انواع فجایع «سادیسم» را نسبت بآنها مرتکب شده بودند...

فیلیپ اف از تهران مأمور شد که با ذربایجان رفته و دفع شر این بلای بی‌نام را بکند، و طبیعتاً سرتیپ احمد آقاخان را با سوابقی که از او میدانست و میدانید، بعنوان دست راست خود برد.

بمحض رسیدن به تبریز، قوای قزاق آنجا را با عده‌ای چریک باردوی خود ضمیمه نمود، و رفت در نزدیکی اقداق و بزداق - هنوز نرسیده سواران سمهیتقو که مترصد بودند سر در آورده و خیر مقدم مخصوصی با

شمشیر و تفنگ باین مهمانان ناخوانده عرضه داشتند، و جنگ سختی بپا کردند - تا شب عده زیادی از قراقلان کشته شد و رعب عجیبی از این ضرب - شست اوی در دلشان جا گرفت - لباس مخصوص طوایف کرد، با آن کلاعی های بسیار بزرگی که منقوله هایش روی صورت سبع سواران میریخت، و شال های قطوری که قطار فشنگ زینت و حشتناک آن شده و خنجر خونریز بزرگی که دسته سفید آن قلب و سینه بیننده را تهدید میکرد؛ با آن شلوارهای گشاد پاچه بسته، هیکلی چنان پرهیبت و موحش به سواران میداد که کامل مطابق و شبیه همان شمایلی بود که وصف خونخواری آنها در تصویر قراقلان ایجاد کرده بود.

نژدیک غروب سواران سمعیقو مهمان نوازی را برای روزاول کافی دیده و به محل خود برگشتند.

فیلیپ اف با اینکه مرد جسور و رشیدی بود معاذالک دلش سخت طپید، و فهمید که در جنگ با سمعیقو صحبت سرکوبی اشرار نیست - قریب چهار هزار نفر سوار ورزیده بی بالک شقی، در تحت فرماندهی یک کرد سفاک و سیاس و مدبری این قدرت مخرب خود را در اختیار سیاست های مختلف گذاشت، و به تحریک و تقویت دیگران غریزه و قضاوت خود را با کشتن برادران و خواهران هموطن خود تسکین میدهند...

- «آحمد آگا» بگوئید ببینم بنظر شما چه باید کرد؟ ما مسلمان زورمان باین غولان قصی نمیرسدم، خاصه که روحیه افراد ما از آنچه امروز خودشان بچشم دیده اند، سخت ضعیف و متزلزل شده - کاش سوارانی را که از اقبال السلطنه ما کوئی خواسته ایم امشب بر سند...

- خوب، سرکار رئیس امشب چه کنیم؟ احتمال قوی دارد که اینها برای تکمیل ضربت امروز - یک شبیخون خطرناکی بما بزنند و کار ما را پیکسره کنند.

- من عقیده ام اینست که پانصد نفر ژاندارمی که در بالای کوه هستند امشب همانجا بمانند تا اگر کردها قصد شبیخون کنند ژاندارمها جلو گیری نمایند - خودمان هم قدری عقب میرویم و در پناهگاهی اردو را شب نگه میداریم تا بینیم فردا چه میشود...

با ضدیت و کینه ای که بین قراق و ژاندارم وجود داشت در نظر فرمانده قراق این نقشه بهترین تدبیر آمد، و بهمین طریق عمل شد.

شب هر طوری بود گذشت؛ ولی فردا صبح که فرمانده بسراغ ژاندارمها رفت تمام را بوضع بسیار فجیعی کشته دید - سر یکی را بریده

در شکم دریده دیگری گذاشته بسودند، پنجه خون آلود یکی از گلوی شکافته یکی دیگر بیرون آمد و بود... خلاصه عیناً مثل جلادان چینی که در شکنجه محاکومین صنعت‌گری کرده و با استادی مخصوص هنرمندانی میکردند، این غولان قصی هم تمام آن پانصد نفر را زاندارم را که خالبای از جوانان خوب خانواده بودند، باستثنای یکی دونفر، از زیرتیغ گذراندند، و آن منظره موحش جگرخراش را مخصوصاً طوری فجیع درست کردند که درس عبرتی برای اردوی قزاق بشود.

کله اسپ

سمیتقو نگذاشت این رعب و وحشتی که از مشاهده آن قصاید در دل افراد قزاق پیدا شده بود با گذشتن ایام میانش باد بخورد و تسکین پیدا کند. همان فردا پسراغ فیلیپ اف آمد و از دامنه اقاق و بزداق حمله سختی پاها کرد و عده‌ای از آنها را کشت، بطوریکه قزاقان مجبور به عقب‌نشینی گردیدند، و در محلی موسوم به الماسرا خسته و شکست خورده و متزلزل، توقف کردند.

فیلیپ اف و احمد آقاخان خدا خدا میکردند که سواران ماکوئی زودتر برمند و کمکی بروحیه پریشان اردو برسانند.
قرآن هم مرعوب و مضطرب هریک بجایی برای استراحت افتاده و خواهی‌نخواهی تابلوی وحشتناک قتلگاه ژاندارم‌ها را از نظر میگذرانیدند، و هی توی دلشان خالی تر میشد...

در این بین سروکله یک اسبی از بالای کوه نمایان گردید، و یکی فریاد کشید «بچه‌ها سمیتقو آمد!»

در ظرف نیمساعت اردوی قزاق چنان متواتری و متفرق شد که یک چند نفری بیشتر در اطراف فیلیپ اف و احمد آقا باقی نماندند. پس از دو سه ساعت که سواران ماکوئی اقبال‌السلطنه رسیدند، معلوم شد یکی از آنها موقعیکه در بین راه برای رفع حاجتی پیاده شده بود اسبش فرار آ جاده منحصر را گرفته و بتاخت آمده تا سر کوهی که مشرف باردوی فیلیپ اف بوده است - قزاقان مرعوب وحشتزده اسب خالی را،

از تلقین ترس، سوار سمیتقو هنداشتند و پابفرار گذاشتند تا سرنوشت پریش بژاندارم‌ها نصیه‌بسان نشود...

فیلیپ اف و احمد آقا بهمک سواران ماکوئی بازحمت زیاد عده‌ای از قزاقان متواری خود را جمع آوری کرده، و آنشب در همان الماسرا متوقف ساختند. و فردا سلماس را که سمیتقو عمداً تخلیه کرده بسود پست بندی نمودند، و از همان روز یک مسلسله جنگ بی نتیجه‌ای که تمامش منجر به شکست قوای دولت میشد شروع کردند. قریب پنجاه دقیقه با سمیتقو جنگیدند، و هر دفعه شکست خوردند.

در خلال این جنگ‌ها، چندین دفعه بطور عجیبی اجل تانزدیک گوش احمد آقاخان رسید. مثلاً در یکی از فواصل آن جنگ‌های پی در پی، روزی فیلیپ اف با احمد آقا اصرار کرد که خودش شخصاً یکی از دهکده‌ها را سرکشی کند. «گزارش‌هایی که میرسد درست وضعیت را روشن نمیکند، میخواهم خودت در محل بروی و ترتیب پست بندی و روحیه قزاقان را مشاهده کنی...»

- سرکار این اقدام خطرناسکی است. اگر دشمن بوجود ما در آنجا پی‌برد باقوه زیادی یکمرتبه دور آن دهکده را محاصره خواهد کرد... این حرفاها بیخرج فیلیپ اف نرفت، و احمد آقا با ۱۲ نفر قزاق برآمد - در کوچه‌های اولی دهکده کاروانسرایی بسود که سابقاً قزاق‌ها افتادند - در گذاشته بودند. احمد آقا با سب وارد دلان طاق‌دار آنجا شد، و صدای «آهای اوqlan، کجا هستید؟» یکمرتبه متوجه شد که پست قزاقی در کار نیست و این کاروانسرای سواران شکاک اشغال کرده و عده‌ای از آنها در حیاط نشسته و با هم صحبت میکنند شکاکان تا چشم‌شان به چرکزی احمد آقا افتاد فریاد زدند «آی قزاق آمد بزنید...!»

احمد آقا با هر سرعتی که میتوانست سر اسب را برگردانید و پابفرار گذاشت - بدینختانه کوچه‌ای که در آن فرار میکردند بن پست بسود، یعنی دیوار خرابه‌ای ته آنرا مسدود میکرد - از عقب هم شکاکان همین‌طور تفنگ میاندازند و فریاد میزنند و میدونند - سه چهار نفر از قزاقانیکه پشت سر احمد آقا بودند تیر خورده و افتادند - باید هر طور هست از این دیوار خرابه پرید، یا کشته شد. احمد آقا نهیب به اسب اصلی که همیشه داشت زد و از دیوار پرید - چند نفر از قزاقانیکه تو انسنتند بجهنم جان بسلامت برداشتند و بقیه کشته شدند...

دفعه دیگر موقعی بود که خبر آورده بودند سمیتقو به نوشهر زده و

فیلیپ اف باور نمیکرد.

آحمدآگا باید خودمان برویم و ببینیم این حاجی علیقلی خان امیر-
تومان باصدو پنجاه نفر عدهاش در آنجا چه میکنند.

فیلیپ اف و «آحمدآگا» بایست و دوسره نفر قزاق در راه برخوردند
به آقای امیر تومان که نشان کلاهش را عقب گذاشته و با عدهاش بتاخت
فرار میکنند، زیرا بقول او، چندین هزار شکاک به نوشهر حمله کرده‌اند...
- معاذالک چون طبق گزارش‌های صحیح فیلیپ اف میدانست که قوای
سمیتقو درجای دیگر است بفرار امیر تومان هم قانع نشد ورفت به نوشهر -
هنوز چند کوچه در نوشهر نمیموده بودند که صدای شلیک بلند شد، و
اینها هابفرار..! - احمدآقا یکوقت ملتافت شد که پنج نفر سوار بعجله
میتازند تا منحصر راه طرف راست را مسدود کنند، به فیلیپ اف فریاد زد
از دست چپ... از دست چپ...! - خلاصه بهر زحمتی بود اینها توanstند
زودتر از آنها برسند و فرار کنند... بعداً معلوم شد که تمام عده‌ای که
یکصد و پنجاه نفر سوار امیر تومان را با آن وضع از نوشهر فرار داده است
 فقط ۱۲ نفر شکاک بیشتر نبوده...

آن شب فیلیپ اف احمدآقا را خواست و تا مدتی بعد از نصف شب
کلاه ہوستی خود را قاضی کرده و برای چاره‌جوئی با هم مشورت
کردن.

آحمدآگا، بطور قطع و مسلم ما از پس این مردکه خونخوار
سیاس برخواهیم آمد، جنگی نیست که ما شکست نخوریم، روزی نیست
که او یک ضرب شست تازه‌ای بمانشان ندهد. تاروچیه قوای ما از این
بدقرا نشده و کارمان بافتضاح نکشیده باید از در صلح با او درآئیم، ومن
در اینجا از روی بودن خودم استفاده خواهم کرد...

همان شبانه نامه‌ای به سمیتقو نوشتند و باو گفتند مامیل نداریم با
تو بجنگیم. بهتر اینست که در محلی که تو میل داری تنها باهم ملاقاتی
بنمائیم و شرائط و مطالبات را بحث کنیم تا بلکه از خونریزی طرفین
جلوگیری شود.

دو سه روز بعد جواب رسید - سمیتقو این پیشنهاد را قبول کرده و
 محل ملاقات را در صحرائی تعیین فرموده بود.

ناهار دیو جهریق

در روز و ساعت معین فیلیپ اف آحمد آگای خود را با روح الله میرزا^۱ ی
جهانبانی (که امروز اممش سر لشگر کیکاووسی و رئیس قورخانه است) و
جواد قریب (که در دوره رضا شاه مدتی رئیس ستاد بود) برداشته و بطرف
 نقطه‌ای که در صحراء مقرر شده بود روانه شدند - انصافاً ریسل بزرگی
 بسود و مخصوصاً پس از دیدن قصابی وحشتناک آن پانصد نفر زاندارم و
 پنجاه جدال و قتال خونین، معلوم نیست این تهور فوق العاده فیلیپ اف را
 چه اسمی باید گذاشت!!!

وقتی رسیدند دیدند که سمهیتقو با دو سنه نفر از سردارانش در جلوی
 پنجاه شخص نفر سوار مهیب ایستاده و با اعتماد کامل بقدرش، دست بکمر
 زده و انتظار مهمانان را می‌کشید.

هنوز تعارفات رد و بدل نشده بود که سواران سمهیتقو دور آنها
 حقله زدند - قلب قزاقان، بطوریکه حدس میزند، نزدیک بود بترکد،
 ولی فیلیپ اف بروی خود نیاورد و خود را از تنگی و تا نیازداخت - احمد -
 آقا و روح الله میرزا و قریب هم البته برئیس خود اقتدا کردند.

- خوب سردار سمهیتقو آیا شما میل دارید با صلح و صفا اختلافاتتان
 را با دولت حل کنید؟

- البته مرکار پالکونیک، ولی اول بفرمائید ببینم حرف حسابی
 دولت ایران با من چیست؟

- دولت میگوید که چرا شما اولاً مالیات خود را نداده و نمیدهید؟

- به، خیلی لطف دارید! من بخراج خودم عده زیادی سوار جمع آوری کرده‌ام، و با قدرت فعالیت خودم سرحد ایران را حفظ میکنم و از حمله اجانب جلو گیری مینمایم، زمین را هم نوکرهای خودم میکارند و مخصوصاً بدنست میآورند، خلاصه کوچکترین کمکی از دولت هم بمن نشده و کمترین اختیاجی هم به دولتیان ندارم - حالا بجای اینکه یک حقوق زیادی هم بمن بدهد، دولت آنقدر رو دارد که از من مالیات هم مطالبه میکند...؟

- خوب البته، البته... سردار سمیتقو در اینجا حق با شمامت، و من کاملاً نقطه نظر شما را تصدیق دارم... ولی یک کار را باید بکنید، و آن اینست که در مقابل اون قشون کشی ما، و این همه مزاحمتی که برای دولت فراهم کرده‌اید، اقلال یک خسارت جنگی بدولت بدھید، تا من واسطه شوم و اختلافات را حل کنم...

به! سرکار پالکونیک اختیار دارید... من در خانه‌ام نشسته‌ام و مشغول رعیتی و سرحدداری و خدمتگذاری هستم. دولت یک عده زیادی قزاق رشید و دلاور(!) میفرستد که مواران را بشناسند و با من بجنگند و مرآ از کار و زندگی باز دارند، خسارت جنگی هم مطالبه میکند سر وقت شما نیامده و مزاحم شما نشده‌ام. شما مزاحم من شده‌اید...

- سردار این مطلب بنظرم صحیح است، و دولت کاملاً بیجا میگوید... حق با شمامت... خوب پس فقط یک کار دیگر بکنید، و آن اینست که قول بدھید من بعد مأمورینی را که دولت برای حفظ امنیت در این نواحی میگذارد شما آنها را نکشید و ازشان نگهداری کنید...

- ما امنیت این نواحی را خودمان قطعاً بهتر از مأمورین دولت حفظ خواهیم کرد... بنابراین از این حیث هم مخارج آن مأمورین صرفه شما خواهد شد...

خلاصه تمام تقاضای فیلیپ اف را سمیتقو با این قبیل جواب‌های منطقی و مشروع(!) رد کرد و در آخر فیلیپ اف گفت:

- خوب حالا که بخوبی و خوشی تمام اختلافاتمان حل شد (!) و با هم دوستانه کنار آمدیم خوب است فردا ناهار را با یعنی بخوریم و اگر بخواهید ما می‌آئیم منزل شما...

آنروز را باین ترتیب جان بسلامت برداشت، و نتیجه‌ای که حاصل شد این بود که از وحشت ناهار فردا این چند نفر افسر شب را راحت نخواهیدند، و چه فیض‌ها که ناچار در دلشان به سیاست جنون آمیز فیلیپ اف نشار کردند.

فردا در قلعه جهریق آب و جاروی کاملی شده بود. سواران «شکاک» و «کاردار» و «هرکی» و «زرا» بهترین کلاسی های منگوله دار را به کله خود پیچیده و بزرگترین شالها را بکمر بسته و زمخت ترین خنجرها را به پر شالشان استوار کرده بودند.

پیدا بود که سمیتقو اصرار دارد جلال و ابهت خود را به چشم سرکار پالکونیک و همراهانش بکشد، و در ضمن استرضای حس عظمت طلبی خود، استفاده سیاسی هم از جلوه دادن جلال خود حاصل نماید، یعنی باینوسیله خوب بآنها خاطر نشان کند که قصد مغلوب کردن یک سرداری بعظامت و قدرت سمیتقو خیال خامی برای دولت بیش نیست...

نجبه فرماندهان اردوانی قزاق از میان دو صفت سوار مسلح قوی - هیکل مهیب شکاک عبور کرده و وارد قلعه شدند - صاحب خانه، یعنی همان عفریت قلعه جهریق معروف به سمیتقو، با گرمی از مهمانان پذیرایی کرد، و ناهار در نهایت مهر بانی و صحبت و خنده شروع شد.
هنوز سرها از ودکای روسي کاملاً گرم نشده بود که در وسط ناهار یک مرتبه صدای تیر تنها ای از نزدیک پنجه حیاط همه را ماسکت کرد - همه متوجه شدند و رنگ از چهره فرماندهان قزاق برید و بغتتاً بهوش آمدند!

چهار نفر صاحب منصب قزاقیکه چندین هفته است با قوای سمیتقو جنگ کرده اند. و عده زیادی از آنها را کشته اند، و بقصد نابود کردن سمیتقو مأموریت گرفته اند، امروز دست و پا بسته در قلعه عفریت جهریق در میان چندین هزار کرد کله گنده مسلح نشسته، و مثل رویاه بیای خود در وسط تله اقتاده اند. یک اشاره سمیتقو کافی است که آنها را هم بروز ژاندارم های بالای آقداق نشانده و سر یکی را ببریده و در شکم دیگری فرو کنند... لعنت باهن فیلیپ اف احمق از خود راضی که ما را مفت مفت بهدم خنجر این خونخواران داده است...

سمیتقو از بشره فرماندهان بر ابهت قزاق سر ضمیرشان را میدید و از وحشت آنها لذت فوق العاده میبرد... بالاخره پرسید:
- پسر، این صدای تیر چه بود؟

- قربان چیزی نبود، اشتباها پاشنه تفنگ یکی از آنها در رفت...
- فوراً او را بگیرید و در همان حیاط در حضور ما سرش را ببرید...
باین ترتیب ناهار بخوشی و خنده به آخر رسید، و خاطره خوش آن برای همیشه در قلب حاضرین ماند...!

فیلیپ اف رضاییه و سلماس و تمام حوالی «سمای بارادومت» را در اختیار سمتی قوگذاشت، واورا در واقع فرماننفرمای مطلق آن نواحی شناخت، و بسرعت با دو سه نفر افسر نامبرده به تهران برگشت. در واقع از آن جهنم وحشتناک و جدال خجلت آور بطوری منزجر شده بود که تمام راه طولانی بین تبریز و تهران را سه روزه پیمود و این سرعت بیسابقه همراهان فیلیپ اف را بحال ضعف انداخته بود...

سید آهن بردار

سرتیپ احمدآقاخان چند هفته‌ای در تهران در حال رفع خستگی و تفریح و تفریح بود، و هنوز اعصابش از رنج جسمی و روحی آن اردوکشی چگرخراش کاملاً نیاسوده بود که یکروز با خبردادند استرالیسکی سخت نسبت باو برآشته و خط و نشان خطرناکی کشیده است - چرا؟ برای اینکه میگوید گزارش بسیار بدی از احمدآقاخان باو رسیده و توطئه عجیبی که با دست احمدآقا و نصرالدوله و دونفر انگلیسی در کلوپ شاهنشاهی تهیه میشده باو خبر داده‌اند.

گزارش دهنده گفته است که روزی من دیدم دو نفر انگلیسی و نصرالدوله وارد کلوپ شاهنشاهی شده و در سالون کنار میزی نشسته و مشغول صحبت شدند، کنیکاوی مرا برآن داشت که در زیر میزی مخفی شده و مراقب مکالمات آنها بشوم. چون بزبان انگلیسی صحبت میکردند چیزی دستگیرم نشد و نزدیک بود که به نحوی خود را از زیرآن قفس چوبی خلاص کنم که دیدم سرتیپ احمدآقاخان و سرهنگ عبدالجواد قریب ملقب به متین‌الملک هم بآنها متعلق شدند و صحبت فوراً به فارسی جریان پیدا کرد آنچه از مجموع مذاکراتشان جسته گریخته دستگیرم شد این بود که احمدآقا متعهد شد استرالیسکی رئیس دیویزیون قزاق را بکشد، و میرپنج رضاخان را بجای او بنشاند...

احمدآقا از شنیدن این خبر آتش گرفت و مثل اسفند روی آتش باینطرف و آنطرف میجست، تا بالاخره پیدا کرد که این گزارش را سید

هوچی معروف به «سید آهن بردار» به رئیس دیویزیون داده.

- این مردکه فلان فلان شده دروغگو را حتماً باید بکشم و آهنش را بردارم و در شکمش فرود کنم تا دیگر از این تهمت‌های خطرناک به اشخاص نزند...

رفقایش باو فهماندند که اگر اینکار را بکند بیشتر تقصیر بگردنش ثابت خواهد شد و دیگر هیچ وسیله‌ای برای برائت نخواهد داشت.
پس چه بکنم؟ بگذارم این مردکه هوچی زندگی و آتیه و کاربر مرا، پس از آینه‌مه جنگ و خدمت و فداکاری، بایک حرف دروغ و چرند با... ملک برابر کنند؟

- نه، تقاضای محکمه کن، و در محکمه با او مواجه شو و دروغش را درآر، وبعد طبق قانون مجازاتش را بخواه...

- دادکاه تشکیل شد و پس از چند دقیقه سید تنومندی باعمامه و عبا و نعلین وارد شد پس از انجام تشریفات اولیه، سید باقیافه بسیار حق-
بجانبی بالهیجه ترکی خیلی شمرده و مظلوم گفت:

«من فقط غرضم خدمت باین آب و خاک است و خدمت بملکت اسلامی، و خدا شاهد است که ابداً غرضی باین آقا سرتیپ ندارم و او را هم نمی‌شناسم و تا آنروز هم بیش از یکدفعه او را ندیده بودم.

«در آنروز حضور نصرت‌الدوله سوء‌ظن من را تحریک کرد و در زیر میز بگوش خودم شنیدم که این آقا سرتیپ کشتن استراسلیسکی را تعهد کرد، و من چون این عمل را برای مملکت خطرناک دیدم خوداستراسلیسکی را که نوکر دولت ایران و خدمتگذار این ملت است از این توطیه خبردار کردم...»

احمدآقا از جا پرید و در همانجا می‌خواست سید را خفه کند ولی البتة جلویش را گرفتند، و جلسه دادگاه بطوری شلوغ شد که بقیه رسیدگی اجباراً بجلسه دیگر موکول گردید.

نقی آقا وقتی از قضیه مطلع شد و فهمید که سابقه دشمنی بین سید و احمدآقا نیست پسرش را بخونسردی نصیحت کرد، و گفت باید هر طوری شده این سید را قبل از جلسه محکمه نزد من بیاوری تا بلکه موضوع و محرک او را بفهمم.

دو روز بعد سید آهن بردار درخانه نقی آقا نشسته و متناوی‌بایک هفت-
تیر و صدتومنان پول را یکی بعد از دیگری خیره خیره نگاه می‌کرد. احمدآقا پس از تابدادن سبیل به سید صریح گفته بود که اگر راستش را بگوئی

این صدتو مان را بتو میدهم، و صدتو مان دیگر هم هس از اقرار در دادگاه تقدیمت میکنم... ولی اگر نگوئی با این هفت تیر همینجا خلاصت خواهم کرد...

سید بالتماس افتاد و اظهار پشیمانی کرد.

- سرتیپ جان بخدا من تقصیر زیاد ندارم غلام‌رضاخان میرهنچ از طرف خود استراسکی آمد و آنچه را گفتم و شنیدید بمن یاد داد. فردا در محکمه باز شد و دادرس‌ها هریک در محل خود قرار گرفتند احمدآقا هم در پیوست خود نمیگنجید - الان است که قضیه روی دائره خواهد افتاد، و بدخواهان رسوا خواهند شد...

در این موقع سید آهن بردار رسید و قبل از گفتگو یکراست رفت بطرف میز رئیس و صدتو مان دیروز را عیناً گذاشت مقابله رئیس: «آقای رئیس محکمه بخدا قسم دیروز این صدتو مان را این آقای سرتیپ بمن داد، و با یک هفت تیر تهدیدم کرد که اعتراف به اشتباه خودم بکنم، و مخصوصاً بمن گفت که اگر امروز در دادگاه اقرار بکنم صدتو مان دیگر هم بمن خواهد داد...»

احمدآقا منحصر چاره را در این دید که شخصاً بخود استراسکی مراجعت کند و همان شب بخدمت رئیس رسید.

- سرتیپ آحمدآقا متاثر نباشد من خودم فهمیدم که این توطه را غلام‌رضاخان برپا کرده است، روز یکشنبه خودم به قزاقخانه خواهم آمد و هاگونهایش را خواهم کند.

روز یکشنبه موقعی که تمام افسران جمع بودند استراسکی به قزاقخانه آمد، ولی پرخلاف انتظار شدید احمدآقا نه تنها پاگون کسی را نکند بلکه خود او را هم با یک اسکادران سوار برای سرکوبی «متجمسرین» بشمال فرمتاد...

نکونی با بدان کردن چنان است
که بد کردن بجای نیکمردان
سعدي

شمشیر شاه عباس در کمر استر اسلامسکی

چندی قبل خبری بپایتخت رسیده بود مبنی بر اینکه یک یا چند کشتی حامل «متاجسرین» در ساحل مازندران لنگر انداخته و عده‌ای مهاجم پیاده شده‌اند. همان زوکر خدمتگذار ایران، یعنی استر اسلامسکی را دولت مأمور جلوگیری آنها نموده بود.

مطلعین معتقدند که رئیس محترم دیویزیون قزاق، بمختص ملاقات، جورش یا «متاجسرین» جور شد!

- شما اگر قصدتان حمله به تهران است بیخود از این راه آمدید. این راه غیرقابل عبور و پر گردنه بهیچوجه مناسب تهاجم نیست. زیرا کافی است که ده نفر تفنگدار دولت ایران سریکی از این گردنه‌ها را بگیرند و تمام عده شما را در عین عبور از تنگه تفتناً یکی یکی بکشند...

- پس چه بکنیم؟

- شما از همین راهی که آمدید بروید، و از بندر انزلی وارد

شوید - این کار چند فایده دارد؛ اولاً، من به شاه خواهم گفت که شما از هیبت و صلابت من در رفته‌اید، و این اعتماد کاملی که برای نقشه بعدی ما لازم است جلب خواهد کرد - ثانیاً، راه رشت به تهران عرابه‌رو و تقریباً صاف است، و شما پاسانی خواهید توانست سرنیزه‌های خود را به قلب مملکت برسانید - ثالثاً، با این عمل ناچار خود را باز برای جلوگیری شما به رشت خواهند رساند، والبته آنوقت من آنچه لازمه تسهیل کار شماست، بدون اینکه سو عظیم متوجه ما شود، فراهم خواهم کرد... و پس از حصول نتیجه و کامیابی شما، خودم برای رفع خستگی با مریکا خواهم رفت...

استر اسلامسکی باین‌طریق، پس از آن مجادله مهم و راندن متجاسرین (!) با اسلام و صلوات از مازندران فاتحانه پایتخت برگشت، و البته بیش از پیش خود را دردانه عزیز دولت و دربار قرار داد - بطوریکه احمدشاه این نبوغ نظامی را علناً تقدیر کرد و بپاس این خدمت ہرجسته در روز سلام رسمی، شمشیرشاه عباس را بکمر مردانه آن خدمتگذار صادق بست... چندی از این قضیه نگذشته بود که مرو کله «متاجسرین» از انزلی (بندر پهلوی فعلی) بیرون آمد، و مصادف شد با قضیه سید آهن بردار، و اعزام احمدآقاخان و خابارف و فیلیپاف به رشت برای سرکوبی متجاسرین. مهاجمین از راهنمائی استر اسلامسکی حداقل را کرده و بسرعت تاشش فرسخی قزوین هم رسیده بودند.

در اسمعیل آباد (ع فرسخی قزوین) جنگی بین قوای قزاق و اشرار در گرفت و منجر به عقب نشینی آنها گردید - احمدآقا همان شبانه آنها را دنبال کرد، و در گردنه نقله‌وردو توب «گالس» و دو مسلسل و کمی اسلحه دیگر از گرده قاطر آنها گرفته و خوش و خرم به منجیل برگشت. وقتی به رشت رسیدند خسود استر اسلامسکی هم همانها ملحق شد، و فرماندهی کل را شخصاً به عهده گرفت.

- آحمدآگا - شما چون خیلی رشید و جسورید و طرف اطمینان و محبت من می‌باشید اول از همه بروید بجلوی غازیان و منتظر دستور من باشید.

هنوز احمدآگا چند کیلومتری از رشت دور نشده بود که یک سرهنگ انگلیسی موسوم به کلمن هنتر باو رسید،
- من فقط برای تفرج در این نواحی آمده‌ام، و چون دوست من آقای استر اسلامسکی از رشدات شما و خدمت‌آهیت این جنگ صحبت کرد من

هوس کردم خودم از نزدیک شاهد آن باشم...
 - خیلی خوشوقتم جناب کلنل، بفرماناید، همینطور صحبت کمان
 میرویم تا جلوی غازیان...
 نرمیله به غازیان یك افسر روسی هم بتاخت با آنها ملحق شده و
 نامه‌ای از طرف فرمانده کل نشان داد:
 - آقای سرتیپ بموجب این امریه شما باید در این جنگ کاملاً
 مطیع دستورات من باشید و از خودتان هیچگونه ابتکاری در عملیات بخارج
 ندهید.

- اطاعت میکنم جناب سروان...

پس از یکی دو ساعت که هست‌بندی‌ها مرتب شد، جناب سروان به
 آقای سرتیپ امرداد که پمتجماسرین حمله کند،
 - جناب سروان من ترسونیستم ولی این جنگ نیست انتخاب است...
 روی چه اصلی میفرماناید با این دسته کوچک بیک گروه مجهزیکه چندین
 برابر قوای من عده دارد حمله کنم؟
 - اینکه میگویم امر است - فوراً به پیش‌قرارلان خود دستور دهید
 فریاد کنند و متجماسرین را بتسليم تسلیف نمایند، و اگر اطاعت نکردند
 بیدرنگ بظرفیان شلیک کنند...

هنوز شلیک اول شروع نشده بود که یکمرتبه باران گلوه از طرف
 متجماسرین باریدن گرفت. از ساحل میزدند، از دریا میزدند، صدای تفنگ
 و توب و مسلسل از خشکی و از دریا بهم میپوست، و مثل این بود که نقشه
 حمله قزاق و دفاع متجماسرین را دریک کله و در روی یک میز تهیه و تطبیق
 کردند و در آن نقشه نابود شدن قوای قزاق منظور اصلی بوده است...
 در همان شلیک اول سرکار سروان روسی وجود خود را در آنجا زاند
 دید، و آقای کلنل انگلیسی هم در آنچه میخواست شاهد باشد، شد، ولا بد
 مقصود سرکار سروان را خوب فهمید و تفرج را کافی دانست... هر دو در
 لحظه‌ای ناپدید شده و سرتیپ آحمدآگا را باعده قلیش زیر باران آتش و
 سرب بحال خود تنها گذاشتند.

سرتیپ ما تانزدیک غروب هر طوری بود در پناه سنگرهای طبیعی
 جنگید، و عده زیادی کشته و زخمی داد، و چیزی نمانده بود که از پا
 درآید - نزدیک غروب میرپنج رضاخان با مر استراملسکی با آنها ملحق شده
 و فقط آنوقت احمدآقا توانست عده و امامانه خسته خود را عقب کشیده و
 در نزدیکی هل حسن رود استراحتی نماید.

بازیگران عصر طلائی

میر پنج رضاخان هم با رشادت تا نیمه شب چنگید، و پس از فتح دو سه ساعت فاصله متعاقسرین بانور افکن کشتی محل آنها را جستجو کرده و بازبشدت آنها را زدند...

خلاصه بهمین طریق، قریب سه روز باتعویض قوا و کمک رسانیدن از عقب چنگ دوام پیدا کرد، تا بالاخره قزاقان تاب نیاورده و شکست خوردند.

احمد آقا تمام شب را از میان جنازه‌ها عبور کرد تارمید به رشت کمترین صدائی از این شهر پر جمعیت و مردمان پرآشوبش شنیده نمیشد سکوت وحشتناکی فضای نمناک و تاریک شهر را فرا گرفته بود - تقریباً تمام مردم پادار شهر را تخلیه نموده و بطرف تهران فرار کرده بودند و اثری هم از قشون دولتی دیده نمیشد - بنچار آنها هم ردهای فراریان را گرفته و نزدیک صبح به امام زاده هاشم رسیدند.

در راه زن و مرد و بچه‌های زیادی را دیدند که افتان و خیزان، هریک با کوله باری در جاده‌های تاریک و لیز، دنبال هم را گرفته، و مثل یهودیان سرگردان در آن دل شب، بطرف نقطه نامعلومی میروند.

عده شکست خورده احمد آقاخان، پالباسهای پاره و کفش‌های سوراخ و شکمی گرسنه هر طور بود خود را بهنجیل رسانیدند، و دیدند که فرمانده کل باسران سپاه همه در آنجا تمکن یافته و در انتظار رسیدن باقیمانده اردوی فراری، غصه و کدورت خود را درویسکی و ودکاغرق مینمایند...

عاقبت گرگزاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزدگ شود
سعدي

نماک‌شناسی مهمان محبوب (!)

بعد از ظهر آنروز، همینکه قوای قزاق خذائی خورد و استراحتی کرد. احمدآقا و رضاخان هم در گوشه چادری لمیده و با هم وقایع وحشت. ناک این چند روز گذشته را مرور میکردند:

— احمدآقا، چیز غریبی است، حیرت آور است، آیا متوجه بودی که چطور گلوشهای توب دشمن درست در وسط سنگرهای دسته‌های ما میخورد؟ مثل این بود که قبل از محل یکی یکی سنگرهای ما را دیده و با اطلاع کامل از وضعیت ما گلوله میانداختند... من خودم توپچی هستم و بیخوبی میدانم که اصابت باین نشانی، و باین درستی بدون کمترین خطأ، ممکن نیست... مگر اینکه نقشه تفصیلی سنگرهای مارآنهادشته باشند...

این موضوع شمارا به سوی عرض نمیاندازد...

— چرا، واقعاً بنظر من هم عجیب است...

— وقتی این موضوع را با سایر دم خروسهاییکه این مدت دیده ایم پیش هم بگذاریم در صداقت استراسکی ساخت به تردید میافتیم — از کجا که این فرمانده اجنبي بادشمن ساخت و پاخت نکرده و قصدش معدوم

کردن منحصر قوای ایران و بخصوص از بین بردن من و شما نباشد؟ از کجا که نقشه اردوکشی ما را جزء بجزء پانها نداده و ما را تعمدآ بطرف سرگ حتمی روانه نکرده باشد؟ در این چند روزه مکرر میدیدم که متجماسرين کوچکترین حرکت ما را قبل احس کرده و برای خنثی کردن آن پیشکشی مهیا شده بودند... احمدآقا اگر حدسیات من صحیح باشد این مرد که قطعاً قصدش از بین بردن ماست و تا دانه آخر ما را بکشتن ندهد دست بر نخواهد داشت... و با این اختیارات مطلقی که دولت ما با و داده هیچ اقدامی هم بر علیه او نمیشود کرد...

سه روز گذشت و کم کم اردوی هراکنده با فرماندهانشان در آنجا جمع شده و قدری استراحت کردند - آخر روز سوم امیر اسلامسکی تمام افسران را جمع کرده و نطق بلیغی مبنی بر وطن هرستی و وظیفه شناسی در مقابل آنها ایراد کرد.

... شما منحصر فرزندان مدافع این آب و خاکید، اگر آنچه در قوه دارید بخارج ندهید و باز بجنگ نروید بزودی متجماسرين همانطوریکه تا پشت فزوین رسیده بودند؛ بهتران هم خواهند رسید، و دیگر نه دولت ایرانی باقی خواهد ماند و نه قزاقخانه‌ای (او میدانست که درنظر بعضی متعصبان بیسواد قزاق، بقای قزاقخانه مهم‌تر امت تاخود ایران) بنا بر این باید تمام قوایتان را جمع کنید و برگردید به رشت و انزلی...

- تمام افسران که از شنیدن اسم وطن و از دست دادن استقلال، خونشان بجوش آمده بود هورا کشان گفتند صحیح است... صحیح است... فقط رضاخان یک‌قدم پیش گذاشت و بالعن آهسته و بسریده بسریده‌ای گفت: «راست است که ما باید همه برای ایران جان بسدهیم... هیچیک از ما از کشته شدن نمیترم... ولی... ما باید... قبل نکش شما را ببینیم»

امیر اسلامسکی با اندک آشنائی که هفارسی داشت، بخصوص هساوابقی که از روحیه و طرز فکر و احساسات رضاخان میدانست بخوبی ملتافت معنای مطلب میرپنچ شد، ولی بهترین چاره را در این دید که موضوع را زور سبیلی درکند و صدای آهسته رضاخان را نشنیده بگیرد و از آن محل فوراً خارج شود تا فرصتی برای ترجمه و بحث بدست حاضرین نیافتد.

پس از خارج شدن امیر اسلامسکی، رضاخان شدیداً به مایر فرماندهان توپید، حتی آنها را هم که از او ارشدتر بودند استثناء نکرد.

- برای چه ما باید اینقدر احمق باشیم، و کورکورانه تسليم افکار

پلید این خائن بشویم، و افراد بیگناه خودمان را قربانی نیات خائنانه این
اجنبی کنیم ۹۰۰۰

ولی قدرت و نفوذ و صلابت آنسروز فرمانده کل دیریزیون قزاق
طوری همه را مرعوب کرده بود که هیچیک قدرت اظهار شخصیت نداشتند
و نتیجتاً رضاخان در اقلیت مانده و بنناچار او و احمد آفاخان هم مثل
دیگران دوباره بجنگ برگشتهند...

نتیجه خدمه استرالسکی

این دفعه استرالسکی نقشه‌ای برای جنگ کشید که ظاهر آن قابل انتقاد نباشد ولی نتیجه حتمی آن معده شدن این عده قزاق سرسخت گردد:

تمام قوا را به سه قسم تقسیم کرد، عده سوار را تحت فرماندهی، احمد آقا فرستاد به گلشن و دلشت نشا - البته یک افسر روسی هم برای نظارت بر این عده گماشت - یک ستون بزرگ پیاده، تحت فرماندهی رضاخان، فرستاد به جناح چپ در پیر بازار - و یک ستون سومی هم با توبهای سنگین در قلب سپاه یعنی در جاده شوسمه خمام گذاشت و فرماندهی آنرا به میر پنج محمد قلیخان داد.

بعد از یک هفته وقتی خوب این سه ستون جابجا شدند، از فرماندهی کل به جناح راست و چپ دستور اکید رسید که مخصوصاً از سنگرهای بیرون آمده بطرف متجماسرین حملهور شوند - و این بهترین وسیله برای نابود شدن شان بود - بخصوص که دشمن از نقشه حرکات و مواضع آنها هم قبل مطلع شده و حملات خود را طبق آن مهیا ساخته بود، تا نزدیک غروب جنگ ادامه داشت؛ و متجماسرین با شدت تمام قزاقان را میزندند، و اینها با نهابت رشادت، با وجود کشته و زخمی زیاد، پایداری میکردند - نزدیک غروب یک مرتبه احمد آقا ملتفت شد که دشمن نه تنها از جلو بلکه از پشت سر او هم سر درآورده و از دو طرف پیاده‌های او را میزنند... عجب! واقعاً حیرت‌آور است! اینها چطور توانسته‌اند خود را

به پشت ما برسانند... منحصر راه عبورشان جاده خمام است که آنهم در قلب قشون ما بوده... پس اینها از کجا مر درآورده‌اند؟ آیا ممکن است واقعاً استرالسکی آنقدر بی‌شرف باشد که با عقب نشاندن ستون وسط، جاده خمام را باز کرده و مارا در محاصره انداخته باشد...؟ از کجا که الان رضاخان هم عیناً در همین وضعیت گرفتار نباشد...؟

چند دقیقه بعد یادداشتی از استرالسکی بدست احمدآقا رسید که در آن نوشته بود «ما عقب نشینی کرده و دوشهبه بازار را هم تخلیه کردیم، شما بهر طریق و بهر طرف که میتوانید خود را نجات دهید...؟» نجات دادن خود از آن بلا کار آسانی نبود، احمدآقا با دادن تلفات بسیار سنگین، با زحمت فوق العاده زیادی بالاخره موفق شد از تاریکی اول شب استفاده کند و عده قلیلی از قزاقان را که باقی مانده بودند از جنگل بیرون بکشد و نجات بدهد.

این بیچاره‌های خسته رنج دیده پاره پاره گرسنه پس از یک میجاربه بآن سختی، وقتی از آن جهنم خلاص شدند، برای اینکه در راه باز گرفتار متوجه‌سین جسور نشوند، زدند به بیراوه، و همین‌طور کسوه بکوه آمدند تا بالاخره رسیدند به قزوین.

در آنجا احمدآقا عده را به معاونش سرهنگ شقاقي (سرلشکر شقاقي فعالی) سپرد که در شمال قزوین متوقف شوند، و خودش تنها وارد شهر گردید - نزدیک مهمانخانه اتومبیل حضرت ریاست پناهی یعنی امیر استرالسکی رسید.

- «آحمدآگا... آحمدآگا... چقدر از دیدن شما خوشحال شدم، خدا را شکر که زنده ماندید... میرپنج رضاخان کجاست... از او خبری ندارید؟»

- نه حضرت رئیس از او خبری ندارم.

- خوب، آحمدآگا من مجبورم بروم به تهران که سرو صورتی بکار قزاقخانه بدهم، زیرا پیش‌بینی‌های بدی میکنم... و برای اقداماتی که ممکن است مجبوراً به آن مبادرت کنیم احتیاج فوق العاده‌ای بوجود شخص شما دارم، بنابراین هرچه زودتر شما عده خود را برداشته و از بیراوه خود را به تهران برسانید... مخصوصاً از بیراوه بروید چون سواران هندی در راه مواظبند که شمارا نگذارند به تهران برسید... خوب فهمیدید؟

- بله رئیس

قصد استرالسکی این بود که بهم حض رمیدن به پایتخت باز عده‌ای

را بسوزر اقتدار و شهرت سابق خود در قزاقخانه مجهز کند، و نگذارد مشتش بازشود - زیرا حضور کلنل هنتر انگلیسی را در رشت، که بنا بااظهار خودش فقط برای تفرج(!) در آن صفحات رفته بود، بفال نیک نگرفته و اورا شاهد خطرناکی برای خیانتهای خود دیده بود - بنا بر این میدانست که پس از رسیدن به تهران، دیر یا زود، شرش را خواهند کند... این بود که وجود یک سرتیپ بیباک جوشی و دیسیپلین شناسی مثل احمدآفاخان را واقعاً غنیمت شمرده و از زنده ماندن او حقیقتاً شاد شده بود.

برای توضیح این مطلب بد نیست یادآوری شود که در آن موقع مراقبت دقیق انگلیسی‌ها در کار استراسلسکی کمک بزرگی به برهمن زدن نقشه‌های او کرد - به این معنی که هس از تفرج(!) کلنل هنتر در رشت و دیدن اوضاع جنگ لاید او به رفای تهرانیش مطلب را رسانیده بود، و آنها احمدشاه را کاملاً از جریان آگاه کرده بودند و البته سواران هندی و غیره که از تهران تا منجیل تفرج(!) میکردند مأموریتشان فقط و فقط هواخوری و اسب‌سواری نبود...

بنا بر این استراسلسکی چون خیانت خود را مکشوف دیده بود می‌خواست بهر نحوی شده دست و پائی بکند و شاید با نیرنگ‌های جدیدی، به کمک سید آهن بردار و هوچیان عالم‌نمای دیگر، توطئه‌ای در تهران برپا نماید، و خودش با قزاقخانه‌اش مرکز آن توطئه قرار گیرد - ولی حریفان هشیارش دست او را خوانده بودند، و بهمین جهت فوری به محض اطلاع از ورود عده احمدآفاخان و توقف آنها در نزدیکی قزوین چند ستون سوار هندی فرستادند تا دور آنها را محاصره کنند...

مهره شطرنج

مضیمون یادداشت خیلی فوری سرهنگ شقاقی این بود که «عده‌ای سوار هندی مسلح و مجهز دور ما را احاطه کرده و می‌خواهند تمام عده را خلیع سلاح کنند... تکلیف چیست؟»

علوم شد که به می‌حضر رسمیدن عده تار و مار شده قزاق در یکی از دهکده‌های حوالی شمال قزوین، شقاقی، به معاونت احمدآقا فرماندهی آن نیمه جان‌ها را به عهده گرفته و دستور راحت باش داده بود، تا بلکه آن فلک‌زده‌های پاره پاره گرسنه از چنگال عزرائیل گریخته، بتوانند پس از پیاده کردن توبه‌های زنگزده و باز کردن تسمه پاره‌های قاطران مجروح و مردنی، چند ساعتی بی‌اضطراب استراحت کنند.

هنوز این وظایف مقدماتی استراحت انجام نشده بود که دیده‌بان نفس‌زنان خود را به بیش شقاقی رسانید.

«سرکار از دور چندین ستون سوار بطرف ما می‌آیند... از طرز ستون‌بندی آنها پیداست که با ما مر جنگ دارند... از نیزه و عمame‌هایشان پیداست که اینها هندی هستند... چه میفرمائید؟»

سرهنگ شقاقی که در موقع عادی هم هرگز جایزه بلاught و فصاحت را نمی‌برد، در آن موقع، پس از آن همه رنج و مشقت هکلی زبانش از عصبانیت لکنست پیدا کرد.

- هسر چچچی میگگگگی؟

سرکار خلاف عرض نمی‌کنم.

شقاقي فوراً از جا جست و با دوربین نظامي خود در لحظه‌اي خود را بر بام رسانيد - ديد مطلب همان است كه ديده‌بان گزارش داده: چهار ستون مرتب و مجهز هندی، تفنگ بدست به فرماندهی چند نفر افسر انگلیسي بطرف آنها می‌آيند.

- آهای آجودان...! فوراً يك افسر قزاق زبان‌فهم بفرستيد به پيش آن‌ها، و او به فرماندهشان بفهماند که در اين دهکده اردوی قزاق توقف کرده... بهتر است آنها جای دیگر بروند.

قزاق سوار از ده خارج شد و پتاخت خود را به نزدیک سواران هندی رسانيد - شقاقي، که با نهايت دقت تمام وجود خود را به دو لوله سیاه دوربین چسبانیده بود دیدکه قاصدش را به محض رسیدن چطور هندی‌ها محاصره و خلع سلاح کردند.

- آهای بچه‌ها بیايد... زود مسلسلها را روی بام کار بگذاريid و برای مدافعه حاضر شويد...

تا اين کار را کردن ستون‌های هندی نزدیک رسیدند و شقاقي افسر دیگري را که فرانسه ميدانست بجلو فرستاد تا از مقصود آن‌ها آگاه شود، و تا آن جائي که ممکن است شاید بتواند اختلاف را با صلوات حل کند - افسر انگلیسي خيلي مؤدب و ملائم پیغام داد که ما با شما جنگ نداريم فقط مأموريم شما را حتماً به قزوين ببريم و نگذاريم به تهران برويد البته اگر خودتان بخوبی و خوشی موافقت نکنيد...

این‌ها هم البته بخوبی و خوشی موافقت کردند... و با وجود خستگي و واساندگي فوق العاده، فوراً بار و بنديل را با همان طناب پاره‌ها و تسمه‌های وصله‌دار بستند، و مثل عروس(!) در وسط ستون‌های هندی قرار گرفته و آهسته آهسته بطرف شهر قزوين رهسپار گردیدند.

وقتی اين خبر به سرتیپ احمدآفاخان رسید سخت متوجه شد، و فوراً در اطاق يکی از کله‌گنده‌های ديوiziون قزاق را که آنوقت در مهمانخانه قزوين بود کوبيid.

آحمدآگا من هیچ دستوري ندارم بشما بدهم، هر طور خودتان صلاح میدانيد رفتار کنيد.

- آخر جناب پالکونیك اينها شاید بخواهند عده ما را خلع سلاح کنند. تکلیف من چیست؟

- همان است که گفتم... بهمن مربوط نیست... خودتان می‌دانيد... وقتی احمدآقا دید که جناب پالکونیك خودش هم از وحشت دوتا

مسئلسل جلوی پنجه‌های اطاقش برقرار کرده از او مایوس شد و رفت سراغ یکی از میرپنج‌های اسم ورسم‌دار قزاق که او هم در هتل قزوین بود. پیشخدمت یواشی به‌احمدآقا گفت که «جناب میرپنج بشنیدن اسم شما چراغ را خاموش کردند و لحاف را کشیدند سرشان و گفتند هر کسی اسم مرا برد بگو فلانی رفته تهران.»

در این ضمن خبر آوردند که هندیها عده قزاق را آوردند - احمدآقا بیرون دوید و با آن محل شتافت - عده خود را دید که در میان حلقه سواران هندی ایستاده منتظر رئیسند. سرهنگ شفاقی که خیلی در انجام وظیفه دقیق و ملائقه‌ای و متعصب است فوراً افسر انگلیسی را با فرمانده خود آشنا کرد و نفسی کشید که از این بار بسیار سنگین مسئولیت در چنین موقع باریکی خلاص شده است.

- خوب سرهنگ به‌فرانسه از این آقای افسر بپرسید از جان عده ما چه میخواهند؟

- هیچ، فقط میخواهند که آن‌ها را خلع سلاح کنند و نگذارند به‌تهران بروند.

- به‌ایشان بگوئید که چون خودشان افسر و وطن پرست و وظیفه‌شناس هستند خوب میدانند که این تقاضاهای هیچ کدام برای ما پذیرفتی نیست - لابد ایشان میدانند که ما سرباز دولت ایرانیم و جز به‌امر دولت خودمان از هیچکس دیگر نباید اطاعت کنیم... راست است که عده شما زیادتر و مجهزتر است، ولی خوب... در زد و خورد از کم، کم کشته میشود و از زیاد، زیاد...!

کار داشت خراب میشد، و چیزی نمانده بود که از حرف بعمل برستد که مرحوم زمان‌خان میانه افتاد، از طرز رفتار زمان‌خان پیدا بود که با افسر انگلیسی آشنا و مورد احترام اوست، و با نیکنفسی که آن مرحوم داشت سعی میکرد از خونریزی بی‌فایده جلوگیری نماید.

- آقای سرتیپ احمدآفاخان شما همانطوریکه فرمودید سرباز ایران و مطیع دولت ایرانید... پس اگر از وزارت جنگ ایران دستوری بشما برسد مبنی بر اینکه در همین‌جا بمانید و به‌تهران نروید البته اطاعت خواهید کرد؟

- بدون تردید اطاعت میکنم.
سه چهار ربع بعد تلگرافی از وزارت جنگ به‌احمدآقا ارائه دادند که اکیداً او و عده‌اش را مکلف بماندن در قزوین نموده بود.

آن شب را بنا بتکلیف افسر افگلیسی در کاروانسرایی هسر بردند و دور تا دور آن کاروانسرای راسرباز هندی و پاسبانان پلیس ایران احاطه کرده بودند که مبادا شیطان گولشان بزند و دستور استرالیسکی را مبنی بر رفتن به تهران اطاعت کنند - تا صبح نه‌ها سبانان و نه هندیان خوابیدند نه بیچاره قزاقان فلک‌زده که آنقدر احتیاج به استراحت داشتند - هندیها بسوی عطن فرار قزاقان، از دیوار کاروانسرای بالا میرفتند و قزاقها از وحشت و گمان حمله هندیان، مرتب کشیک میدادند، و در پشت مسلسل و تنفسگ پر، کشیک‌چیان اطراف خود را می‌پائیدند که مبادا نصف شب به آنها شبیخون بزنند.

آن شب دراز تمام نشدنی هر طوری بود بدون حادثه صبح شد، و نزدیک ساعت نه احمدآقا با موافقت مشاورین (!) خود عده قزاق را که در همه‌جای سیاست خارجی ما جز مشتی مهره شترنج بیچاره چیز دیگری نبودند هرداشت و در آقا‌بابا (۴ فرسخی قزوین) متوقف گردید...

قرارداد آقابابا

احمدآقا با عده اش نزدیک ظهر رسیدند به آقابابا، و هنوز چند ساعتی از ظهر نگذشته بود که عده دیگر از متواریان رشت پیدا شدند و میر پنج رضا خان هم با آنها بود.

وضعیت روحی و جسمی پیاده های میر پنج از هیچ حیث بهتر از سواره های سرتیپ نبود. همه پاره، همه خسته، همه گرسنه و بیچاره ... ولی معذالت، بطوریکه تمام فرماندهان ایرانی و حتی خارجی میدانند، افراد تابین قشونی مسا از حیث رشادت و برداری و استقامت و از خود - گذشتگی درردیف اول نظامیان دنیا محسوب میشوند... بهمین جهت تمام آن بیچاره ها با وجود آن همه سختی و بد بختی باز کفش موراخ خود را در مقابل رئیس محکم بهم میکویندند، و جان خسته و فرسوده خود را باز بی مضایقه مهیای فدا کردن در راه وظیفه نگه میداشتند...

پیاده ها تا اول شب رسیدند، و آن دو فرمانده، یعنی میر پنج رضا خان و سرتیپ احمدآقا، همینکه از حیث جابجا شدن عده خود فراغت حاصل کردند، هس از مدت ها برای اولین مرتبه در آن شب بدون اضطراب و دغدغه شامی خوردند؛ عرقی زدند، و کم کم مرشان از الکل و چانه شان از حرف و درد دل گرم شد.

احمدآقا، دیدی عاقبت این استراسکی فلان فلان شده چه بلائی بسرما آورد... چیزی نمانده بود که من و توهم مثل آنهمه قزاق بد بخت بوجهت قربانی هوا و هوس خائنانه این بیشرف بشویم... و تعجب است

که چرانشیدیم... چون او دوز و کلک را خیلی خوب جور کرده بود، منتها سریختی ما و شاید اقبال خودمان یا اقبال ایران مارا زنده نگه داشت... سرتیپ من مصمم که دیگر جانم را مفت با مر این نالایقان و خائنان نثار فلان گاو نکنم... درست وضع مملکت ما را در نظر بیار و بین چطور مشتی فلان-الدوله و فلان السلطنه پنیوز بیشهامت زمامداری این کشور قدیمی را طیول خودشان کرده اند، و بین چطور این شاه بی عرضه عیاش علاف هم آلت دمت آنها شده... سرتیپ حالا که از این بند بلاجستیم و عمر دوباره‌ای پیدا کردیم دیگر نباید مفت و مسلم آن را فدای یک عده و کل و وزیر خائن و هوچی شیاد بکنیم... ما خودمان آدمی هستیم، چرا و تاکی باید افسار-مان در دست لرزان این بی شرمان باشد که فقط برای ہول و مقام خود هر دقیقه مارا مثل گوسفند قربانی باستقبال مرگ بفرستند... بیا گیلاسی بسلامتی خودمان و به سلامتی ایران بزنیم... زنده باد ایران... زنده باد خودمان زنده باد این شوشکه‌ای که باین زودی شر استراسلسکی و هرچه خارجیست از سر قزاقخانه خواهد کند... هورا، هورا...!

تا قریب نصف شب این دوسر باز از چنگ عزرائیل گریخته، با هم از این قبیل صحبت‌ها کردند، و هی شیرینی این مصاحبت را مزه تلغی عرق نمودند، و از برکت صمیمیت و یگانگی و رفاقتی که الکل موقعتاً بین اشخاص بوجود میآورد خود را ہایکدیگر برادر و برادر و هم درد و هم - آرزو دیدند.

- سرتیپ بیا قسم بخوریم... بیا در این کاروانسرا آقا بابا با هم قسم بخوریم... که در راه ایران و در راه بیرون کردن این پدر سوخته‌ها با هم متحده باشیم... هیچ وقت... میشنوی... هیچ وقت بهم خیانت نکنیم... و تازله‌ایم... و تازنده‌ایم... دست از هم بر نداریم مطمئن باش... که موقفیت باماست...

باينطريق درد آن شب تاریک در یکی از اطاق‌های کاروانسرا دهکده آقا بابا، دو کله گرم پرشور و پرآرزو و بی‌بالک، تمیزات قلب عظمت-طلب وقدرت دوست خود را با هم ممزوج کردند و تخم ترقی ایران را در همانجا در اعماق دلشان کاشته و تا پاسی بعد از نیمه شب آهیاری کردند... قریب ده روز در آقا بابا ماندند و هر شب عهد خود را با ابراز درد دلهای صمیمانه محکمتر و تصمیم خود را راسختر نمودند - کم کم با آن فکر خو گرفتند و اعتماد بنفسشان در تیجه تشویق و تشجیع متقابله زیادتر گردید تا بحدی که حقیقتاً خودشان با نچه ادعا کرده بودند باورشان شد... و این

اولین و مهمترین قدم است بطرف موقبیت.

خبر خوشی این تعهد را کاملاً تحقیک نمود، و آن این بود که گفتند عذر استرالیسکی را با هر چه صاحب منصب روس در دیویزیون قزاق بود خواسته‌اند، و قریباً آنها برای خدا حافظی بقزوین خواهند آمد.

روز موعود رسید، و عده‌ای از افسران روسی بقزوین آمدند و در حضور جمع افسران ایرانی بسخنرانی پرداختند. نطق‌های پر حرارتی از طرفین ایجاد شد، و خونگرمی و عاطفه طبیعی مخصوص و معروف روس‌ها احساسات مهمان دوستی و عاطفه پرستی را شدیداً در ایرانیها تهییج می‌کرد و اشک‌های صمیمی از چشم‌ها جاری می‌گردید... و در تمام این مدت غرش لرستانده چند هوایپیمای انگلیسی هم که احتیاطاً دور می‌زدند ابهت و اثر مخصوصی با آن تشریفات میداد...!

خلاصه افسران ایرانی با محبت صادقانه‌ای معلمین سابق خود را بوسیله و دست آنها را مثل خود روسها سی‌چهل دفعه بشدت تکان دادند و از هم جدا شدند... و در واقع آذربایجان عده افسر دور از سیاست، ندانسته رل سیاسی مهمی بازی کردند و آخرین ورق فصلی از نمایش نامه تاریخ ایران را بر گردانده و دیباچه فصل جدیدی را که مقدمه کودتای ۱۲۹۹ بشمار می‌رود آغاز کردند...

در آن موقع ستاد اردوی متواری قزاق در قزوین بود، و پس از رفتن روسها در واقع ستاد کل آرتیش ایران محسوب می‌شد - بخصوص که تصادفاً عده‌ای از سران مهم سپاه هم، از قبیل سردار رفتت پسر سرلشگر نقدي فعالی، و سردار مخصوص، و میرپنج غلام‌مرضا خان، و سرتیپ احمدآقا خان و امثال آنها... با قریب دو سه‌هزار نفر قزاق در آنجا بودند... و تمام این عده مشار و مشیرشان یک کلنل مالمzend انگلیسی بود موسوم به «کلنل اسمایس» - این آقا‌ی کلنل بزودی رگ خواب ستاد را پیدا کرده و مهارشان را محکم بدست گرفته بود، بطوری که بدون مشورت او آب نمی‌خوردند. اول کاری که کلنل کرد این بود که خواست این دو سه‌هزار نفر را قدری متفرق زگاه دارد، تا خدای نگرده اگر می‌کرب انتریکی در آنها افتاد یکمرتبه در همه رخنه نگند - به این جهت بارگان حرب قزاق نصیحت (!) داد که اردو را سه قسمت کنند و هر قسم را بنقطه‌ای بفرستند تا از حیث خوار وبار وغیره تجمیل یک محل نباشند و در مضیقه نیافتدند. در این تنسیم غلام‌مرضا خان میرپنج و احمدآقا خان سرتیپ نصیحت دهکده‌ای موسوم به «پیر صوفیان» شدند و از میرپنج رضا خان جدا

گردیدند.

- سرتیپ قول و قرارمان همانست که بود، و قسمی که در مستندهای خوردهیم تا آخر عمر به همان قوت باقی خواهد بود.

- آقای میرپنج با اعتماد وارادتی که بشما دارم قول شرف میدهم که همیشه صد درصد پیرو نیات و افکار شما باشم و تا هر کجا که بروید بیایم... فعلا هم گرچه قدری از یکدیگر دور میشویم، ولی ارتباط خصوصیمان را کماکان نگه میداریم - و هفتاهی اقلایکی دومرتبه باهم ملاقات میکنیم...

قریب یکماه باین احوال گذشت و حوصله احمدآقا جوشی از بی- تکلیفی سر رفت - پیش خود گفت «چطور است پعنوان مرخصی یکچند روزی بهتران برویم و سروگوشی آب بدھیم.» فردا در قزوین با میرپنج رضاخان موضوع را در میان گذاشت و او هم تصویب کرد.

سرتیپ فکر خوبی کردی، برو بین تهران چه خبر است، قزاقخانه بعداز رفتن روسها چه وضعیتی دارد؟ دولت در چه حالت و نظرش نسبت بهما چیست - تو که برگشتی آن وقت من یک چند روزی خواهم رفت.

ده روز بعد احمدآقا با دلپری زیاد از طهران برگشت و به هم - قسمش گفت:

- گمان میکنم پایتخت ایران هرگز باین خرتخواری نبوده... وضعیت طوریست که مگر صاحبشا نمیشناسد و هیچکس بهیچکس نیست... بعید نیست بزودی هرج و مرجی بشود.

چند هفته بعد گفته احمدآقا درست درآمد و در قزوین پیچید که پایتخت شلوغ شده یا قریباً میشود - چه باید کرد - «سیمرغ ستاد» یعنی کلمل اسمایس نصیحت داد باین که باید غلام رضاخان میرپنج با یک واحد پیاده و یک واحد سواره بهتران بروند - رئیس واحد موار البته احمدآقاخان خواهد بود.

احمدآقا وقتی این مطلب را شنید بعجله عصر همان روز خود را به میرپنج رضاخان رسانید.

- آقای میرپنج عقیده شما چیست؟ من گمان میکنم موضوع خیلی مهم باشد... وقتی نظم پایتخت را از قزاق بخواهند بخصوص وقتی سیمرغ این راهنمایرا بگند گمان نمیکنم مطلب باین سادگی باشد... رضاخان مدتی در فکر فرورفت و با دراندیشی مخصوصی که از

خصایص شخصی او بود تمام احتمالات این نقشه را در نظر آورد، و لابد دید که درست مر بزندگان تحول تاریخ ایران همین الان است، اگر این فرصت از دست برود ممکن است سال‌ها بگذرد و دیگر بدست نیاید.

سرتیپ، درست میگوئید مطلب باین سادگی نیست... ولی غلامرضا خان را مرد این کار نمیدانم... خوب حالا که باید نظم کشور بدست قوای قزاق برقرار شود، چرا غلامرضاخان باشد، چرا ما نباشیم؟ همان فردا ورق برگشت و معلوم شد میرپنجمیکه بهتران میرود، «رضاخان» است نه «غلامرضاخان».

درست چهل و هشت ساعت بعد قریب دوهزار قزاقیکه بکمل کلنل اسمایس تجهیز اتشان قدری ترمیم شده بود بفرمانده‌سی میرپنجم رضاخان عازم پایتخت شدند.

احمدآقا چون فرمانده سوار بود و میتوانست تندربر برود، و هم از جهت اینکه بیباکتر و مصمم‌تر و صمیمی‌تر از دیگران بود و هم برای ختنی کردن واروی احمد شاه (بشر حییکه درسر بازیگر عصر طلائی خواهد آمد) میرپنجم رضاخان او را جلوتر از سایرین فرستاد.

قشوق قزاق همه‌جا آمد تا سه فرسخی تهران در محلی موسوم به شاه آباد - قرار براین بود که همه در آنجا متمرکز گردند و منتظر غروب آفتاب بشوند، تا شب پسر دست درآید و در تاریکی پایتخت تیره - بخت شبیخون بزنند.

نzdیک ظهر گرد و خاکی از جانب جاده تهران بلند شد و اتومبیلی از آن میان نمایان گردید - احمدآقا دستور داد فوراً مسافرین را دستگیر کرده و توقیف کنند.

اتومبیل رسید و خودش نزدیک فرمانده ایستاد - درب آن باز شد و چند نفر مرد مصمم و مطمئن پیاده شده و با اطمینان خاطری به‌طرف فرمانده مغرور خشمگین و عبوس آمدند.

- شما کی هستید؟

یکی از آنها که کلاه پوستی پهنه بفرم کلاه مصطفی کمال برسر داشت با ادب و خونگیری گفت «بنده کاظم سیاح... کلنل کاظم این آقا هم مازر مسعودخان هستند... و این آقای دیگر حضرت آقای سید ضیاعالدین طباطبائی...»

- نمی‌شناسم.

- آقای سید ضیاعالدین مدیر محترم روزنامه رعد هستند کسه برای

ملاقات با میرپنج رضاخان تشریف آورده‌اند و کار خیلی مهم و محترمانه‌ای با ایشان دارند... خود آقای میرپنج مسبوقند.

همه با هم رفتند در دفتر فرمانده و بـا گـرمـی و بشـاشـت مشـغـول صحبت شدند - در این بین خبر آوردنـد کـه اتوـمبـیـل دـیـگـرـی اـز طـرف کـرج مـیـآـید.

- فوری مسافرینش را توقيف کنید.

- حضرت سرتیپ مسافرینش انگلیسی هستند.

- هر که هستند باشند توقيف‌شان کنید.

مهمازنان میانه اتفادند و گفتند آقای سرتیپ با خارجی‌ها صلاح نیست با خشونت رفتار کنیم، اول ببینیم اینها کی هستند. شاید مردمان محترمی باشند. شاید اهل سفارت باشند... در هر حال مملکت ما که به مهمنان نوازی معروف است باید این حسن شهرت را نگهدازد.

- دستور اکید میرپنج امت که هیچکس را نگذاریم به تهران برود و ماعده‌ای را از فرنگی و مسلمان نگه داشته‌ایم...

- خلاصه پس از مذاکرات زیاد، انگلیسیها قول دادند که یکرامت به سفارت خود بروند و از قشون قزاق با هیچکس ابدآ صحبتی نسکنند با این شرط امتنانیاً آنها را اجازه عبور دادند.

قریب یکساعت از ظهر گذشته خود میرپنج با منحصر اتومبیلی که تحت اختیار آن قوا بود رسید. و پس از معرفی و خوش و بش و تعارفات، همه باهم در دفتر فرمانده بخوردن ناهار مشغول شدند.

سر ناهار و بعد از ناهار نطقها و تظاهرات ایران پرستی واژجان گذشتگی از هر طرف میز شنیده میشد، و هر یک در اظهار وطن دوستی بر دیگری سبقت می‌جست - رفته رقته این حرارت‌ها و این تلقینات در خودشان اثر کرد و احتیاج شدیدی به صمیمیت و یگانگی و دوستی در خود احساس نمودند.

- بیانید در این ساعت که یکی از مهمترین ساعت‌های تاریخ مشروطیت ایران است، و بطور کلی بدست ما یک صحنه جدیدی در تاریخ ایران نوشته میشود... بیانید همه باهم مرد و مردانه دوست و یکدل و یکجهت بشویم و بشرافت قسم بخوریم که تا زنده‌ایم از اینراه بر زنگردیم و باهم متفقاً در راه سعادت مملکتمان بکوشیم.

همه قسم خوردن و در آن حالت «سوکرستیون» و سرهستی و مسکر مخصوص حادثه جوئی، شاید حقیقتاً هم با آنچه میگفند باور داشتند.

مهما نهایا پس از قول و قرار و تقسیم مشاغل و تنظیم برنامه فردا، سوار اتومبیلشان شده و به مهرآباد برگشتند و با کمال بیصبری در انتظار ورود قشون، و بــ رای تسبیح پایتخت و تسبیح تمام مملکت، دقیقه‌ها را می‌شمردند.

نژدیک غروب احمدآقا با سواران خود و میرپنج و سایرین وارد مهرآباد گردیدند و (بشرحی که در موقع خود مفصلان خواهد آمد) همان شب تهران مستعد و آماده را بدون رحمت گرفتند.

در خانه دیو سفید

پس از تسبیح بسیار و صدای تهران، و تسوچیف عده زیبادی از سر جنگل‌ان، و نشر آن اغلامیه «حکم میکنم» کذائی، که شرح جزئیات بسیار قابل توجه و شنیدنی آن درمورد خود سربازیگر عصر طلائی خواهد آمد، رئیس جدید دیویزیون قزاق تهمانده عده را هر طوری بود جمع و جور کرد و دوسته رژه در حضور احمدشاه داد - البته این‌ها همه از برکت نصایح عاقلانه سیمرغ بود... و خیلی هم بجا بود - زیرا اصولا هر موقعیت و قدرتی را که زور برای انسان حاصل کند، نگهداری آن ممکن نیست مگر با تظاهر زور و تشدید آن تظاهر بطور روزافزون...

بهمن نهج صدای وزیریک نظامی و هوراهای دسته جمعی محکم نظامیان، هر روز صبح زود، در ذهن خواب آلود مردم حیرت زده تهران قدرت قشون را بطور مؤثری تلقین می‌کرد و به آن‌ها خوب خاطرنشان می‌نمود که این «توبییری از آن توبییری‌ها نیست»

ولی متأسفانه این «سوکرستیون»‌های مؤثر فقط اثراش در پایتخت بود، و نهیب این هوراهای قدرت نما از شمیران به آنطرف شنیده نمی‌شد - این بود که نمونه قشون کشی سهل و ساده رضاخان و تسبیح طهران، هوس پایتخت گشائی و «تهران گپری» را در سر چندین نفر بوجود آورد، و یکمرتبه از سه جای شمال سر و صدا بلند شد - امیر مؤبد از مواد کوه سر بلند کرد - مساعدالدوله در تنکابن بجنوب و جوش افتاد - و میرزا کوچک‌خان در جنگل رشت بتجهیزات پرداخت.

نباید گذاشت این‌ها قوت بگیرند و این هوسهای مضر را حتماً باید در نطفه خفه کرد، زیرا خوشبختانه سیاست سیمرغ دیگر ملوك الطوايفی را در این سرزمین نمی‌پسندد – سابقاً اسم شب «تفرقه بینداز تا حکومت کنی» بود – ولی حالا آن اسم شب درحال تسویه تغییر صورت داده است «افسار همه را بیک آخر بینند... و خر خودت را بران!»

پس باید هرسه داوطلب پایتخت گشائیرا پسکمرتبه زد، و نگذاشت در این خطه دیو خیز مازندران که از املاک موروثی دیو سفید محسوب است ریشه پیدا کنند.

احمدآقا که بدرجه میرپنجم رسیده بود مأمور سرکوبی امیر مؤید شد. زاهدی سراج معاون‌الدوله رفت و خود سردارسپه جنگل را تحت نظر گرفت.

چندروز بعد میرپنجم احمدآقا، با یک عده قشون هفت‌جوش مرکب از مشتی قزاق کهنه کار سوقانی شده و عده‌ای نظامی مشق ندیده خام، بجنگ امیر مؤید سوادکوهی رفت – هنوز بفیروزکوه نرسیده عده‌ای از آنها و اماندند و زه زدند.

به به! واقع‌آجنب عده ورزیده می‌جهز و مسلح‌شوری برای خردکردن کوه‌های سوادکوه بمن داده‌اند – این‌ها نه قوه وقدرت دارند نه دیسیپلین و انضباط – خوبست چند روزی در فیروزکوه متوقف شویم تاهم سازو برگی برایشان تهیه نمائیم و هم انضباط و تعلیمی بهشان تزریق کنیم ہلکه از این حالت اغما و انکسار هیرون آیند.

پس از چند هفته قشون «رستم عصر رضاخان» بسرزمین مرحوم دیو - مفید قدم گذاشت و اولین مرتبه در «سرخور آباد» که خانه مؤید بود جنگ در گرفت – حمله اول بطوری ناگهانی و شدید صورت گرفت که امیر مجبور شد خانه و زندگی خود را ترک کند و قوای خود را به طرف ارفع کوه بکشاند.

احمدآقا بایک شقاوت و قساوتی تمام خانه و بساط امیر مؤید را آتش زد و سبیل نوک تیز چیخماقی خود را تاییده و باتلذذ و تفاخر زیاد از بالای بلندی به دود حریق‌هائی که برپا کرده بود تماشا می‌کرد – هیچ معلوم نیست آتش زدن خانه امیر مؤید چه لزومی داشت – من که در تاکتیک نظامی متبحر نیستم و اصولاً به نبوغ مدعیان استراتژی هم ابدآ عقیده ندارم، ولی معذالک بخودم اجازه می‌دهم که سوزاندن خانه یک ایرانی را پس از فرار او بهیچوجه ممکنی بتاکتیک نظامی ندانم ، و این

عمل را، که ائتلاف بیهوده ثروت ملی است. فقط و فقط اطفاء یک غریزه قساوت و انهدام تصور کنم...

خلاصه امیر مؤید قوای خود را به ارفع کوه برد، و باشناسائی که به محل داشت امیدوار بود از ارتفاعات آنجا بتواند حریف نابالد را از پا درآورد. این حساب واین تعقل امیر صحیح بود، ولی چون بقول اندره-موروا، «در جنگ فکر و تعقل ارزشش کمتر از عمل و اجراست» و احمد-آقا جنساً در عمل و اجرا خیلی جلد و مصمم و بیپرواست، بااین جهت ارتفاع ارفع کوه هم مانع پیشرفت احمدآقا نشد و امیر مؤید در آنجا هم شکست خورد و به محلی موسوم به «خرج» گریخت - خرج سنگر گاه محکم و صعب الوصولی بود، زیرا جاده باریکی که منحصر راه معمولی رسیدن باآن محسوب میشد درست در پای کوه واقع بود، و اگر چند تفکیچی ارتفاعات محيط باآن جاده را میگرفتند هر گذرندهای که جسارت عبور از آنجا را مینمود، هرقدر هم متاخر و باحتیاط حرکت میکرد بازباسانی شکار آن تفکیچیان واقع میشد.

احمدآقا همینکه از جاده مأیوس شد بهر زحمتی بود افراد خود را از بیراهه دامنه پهلوی کوه بالا برده و یک قلعه مرتفع را باتلاش و تهور زیاد تصرف کرد و نزدیک غروب یکی از تفکیچیان امیر مؤید را زنده گرفت.

- بیاید این پدرساخته را بدرخت بیندید اول گوش و دماغش را ببرید و بعد شکمش را پاره کنید...

- سردار جان... مرا نکش... هرچه «گئی» اطاعت میکنم...

- باید محل امیر مؤید را بمن نشان بدھی و الا همینجا شکمترا پاره میکنم...

با وجود خستگی فوق العاده یک روز تمام جنگ کردن، احمدآقا وعده اش تمام شب بدنیال آن بلد راه پیمودند و درمیان آن تاریکی میخواف میان قله های پردرخت کوه های مازندران افغان و خیزان رفتند تا نزدیکی سحر رسیدند بنزدیکی محل گودی موسوم به «حلیچال» در آن تاریکی و روشنی سحر در پشت درختان مخفی شده و بادورین تشخیص دادند که عده زیادی با کمال فراغت روی زمین دراز کشیده و تفکه های خود را هم بدرخت ها آویخته اند، در وسط آنها قریب ۲۵ نفر قزاق بی اسلحه روی زمین خفته اند، اینها لابد همان عده ای هستند که مردار سپه احتیاطاً بسایر کمک باحمدآقا از موجودی مازندران فرستاده و اسیر امیر مؤید گردیده اند.

چه فرستی بختر از این - تا این عده بیدار نشده و دست بتفنگ نکرده‌اند
باید به مسلحان بست ...
در مدتی کمتر از یک ساعت عده زیادی از آنها کشته و بقیه فرار
کردند... و به این طریق غائله امیر مؤید مواد کوهی خاتمه پذیرفت...

پیش‌حسی احمدشاه

احمدشاه از نفوذ روزافزون سردارسپه بوحشت افتاد، و همان‌طوری که جو جهه‌های کبوتر عبور شاهین را از فراز آسمان می‌فهمند و خطر او را حس می‌کنند، همان‌طور هم احمدشاه با یک «پیش‌حسی» صادقی فهمید که دیر یازود سردارسپه زیر پایش را جاروب خواهد کرد باین جهت او هم، بشیوه دیرین سیمرغ، خواست حکومت «تفرقه بینداز تا حکومت کنی» را سرمشق کند. باین جهت چشم انداخت تابیه‌ند کدام یک از قلدران، جربزه مقاپله با سردارسپه را دارد. شخص احمد آقاخان همان سرتیپ قزاق که پس از آن‌همه عملیات درخشان میرپنجم امیر احمدی وارد قشون تازه ایران شده بود بنظرش از دیگران مناسب‌تر آمد. شاه مکرر محارم درباری خود را نزد او فرستاد که تا شاید بطور غیر مستقیم تحت تأثیرش قرار دهنده، ولی چون او هم مثل سایر همدستان دماغش پر از «حضرت اشرفی» سردارسپه بود و از روی اعتقاد و ایمان ازو پیروی می‌کرد و بعلاوه دو مرتبه با او قسم وفاداری خورده و با وصیمانه سرسپرده بود، اعتنائی باین حرفاها نمی‌کرد و شاید منظور را هم درست ملتقت نمی‌شد.

سردارسپه یکروز که برای رفع غائله چنگلایها باز به رشت میرفت احمدآقا را خواست و گفت موقعی که از عملیات توشهای احمدشاه می‌گفتم خیلی مایل دیدن تو شد، حتماً برو و ادبی بجاییار.

— تاکنون چندین دفعه درباریان هم مرا باینکار ترغیب کرده‌اند ولی من همیشه جواب داده‌ام که انضباط و سلسنه مراتب بمن اجازه نمی‌دهد که

مسنتقیم‌آ باهیچ مقام بالاتری مربوط شوم. اگر شاه امری بامن دارد باید آن
امر بوسیله رئیسم بمن ابلاغ شود.

– خوب عیّبی فدارد... در همین چند روزی که من تهران نیستم برو
و بین چه میگوید...

دو روز بعد میرپنج امیراحمدی سبیل خود را از هر روز چخماقی تر
کرده و چکمه‌های خود را برآقت نمود ووارد طالار بزرگ قصر زیاوران شد.
شاه اجازه جلوس فرمود و شرفیابی بامهربانی و گرمی شروع شد.
میرپنج شما فامیلا از مهاجرین نج giovان هستید؟
– بله قربان.

– میدانید که افراد پادشاهان سلسله ما چطور از شما حمایت کرد
و چقدر حق به گردن پدران شما دارند و چه اندازه مهربانی بفامیل شما
کرده‌اند؟

– بله قربان... افراد فامیل چاکر هم، تا آن جاییکه بنده اطلاع دارم،
از جانفشنایی هرگز دریغ نکرده‌اند...

– راست است... بجهنم جهت هم هست که من میل داشتم شما را
بجهنم... و چون از مردانگی و شاهپرستی و وطن دوستی شما مطمئنم
میخواستم قدری بیشتر بدربار نزدیک شوید... و درواقع یک رابطه معنوی-
تری بین شما و شخص من ایجاد شود... چون شنیده‌ام شهادت‌خان خیلی
بیش از اینهاست...

– از مراحم ملوکانه متشرکرم و خودم را لایق این همه افتخار
نمیدانم... نکته‌ای که باید بعض برسانم اینستکه اگر اعلیحضرت رئیس
ما مردارمپه را درست داشته باشند تمام ما را همیشه در خدمت و جانفشنایی
خواهند دید...

– البته، البته... مردارمپه مردی لایق و از فرماندهان صدیق
ماست...

بقیه صحبت صرف گزارشات بی‌صرف و رسمی گردید و جریان
مذاکره بکلی تغییر کرد، و احمدشاه نتیجه‌ای که میخواست از امیراحمدی
نگرفت بلکه بعکس حریف را بیدارتر و مصمم‌تر کرد، زیرا طبیعتاً شرح
این گفتگو با آب و تاب تمام بعض سردارمپه رسید و او را در نقشه دور
و دراز خود راسخ‌تر و محتاط‌تر نمود.

امیر لشگر غرب

هنوز مه غائله شمال بکلی تمام نشده بود که در غرب جنجال برپا شد و خبر قتل و غارت اشرار، مردارسپه را جداً بخود مشغول کرد.
«قضیه غرب صحبت یکشاھی و صدیقار نیست - میصدھزار خانوار رشید و بی بالک و قلدر و پراستقامت غرب را بـا این حرفا نمیشود رام کرد، و باید تجهیزات مفصل و مرقبی باتوپ و طیاره ایجاد کرد و بازجا فرمتاد... این کار اقل اند سال وقت لازم دارد...»

از طرف دیگر آنها را هم نمیشود بحال خود واگذاشت، زیراغتشاش و یا غیگری ممکن است بقدرتی شدت پیدا کند که وضع خود ماهیم در طهران بخطر بینهد... پس باید فعلاً برای حفظ ظاهر حیثیت حکومت مرکزی هم که باشد، کسی را با آن صفحات بفرستیم تاکم کم پایه مرکزی خود را که کامل مساقر کردیم بازجاها بپردازیم... برای این کار هیچکس بهتر از امیر احمدی نیست، چون از رشادت و اطاعت گذشته مالهایم در آن صفحات بوده و غالب نقاط آنجا را وجب بوجب میشناسد...

چند روز بعد در محافل سیاسی و نظامی تهران شنیده شد که دست راست حضرت اشرف یعنی میر پنج امیر احمدی یک درجه بالارفت و با عنوان پرطمطران «امیر لشگر غرب» از طهران حرکت کرد.

امیر غرب خودش و آجودان دائمیش جهانیانی پس از توقف مختصری در همدان وارد کرمانشاه شدند و بلا فاصله بسر بازخانه رفتند.
صاحب منصب کشیک، یک مرد کوتاه قد و باریکی را دید که چشمان

سیاه و متحرک و ناگذ خود را باو دوخته، دستش را متقبرا انه پکمرش زده،
و بایک ابهت و افاده غیرعادی باو خطاب میکند:

– پسر، تو صاحب منصب کشیک اینجا هستی؟

– بله حضرت اجل

– عده هم داری؟

– بله حضرت اجل خیلی داریم.. زیاد داریم...

– تقریباً چند نفر؟

– اقلال پنجاه نفر ژاندارم داریم

– کجا هستند؟

– هفت هشت نفر در همین جا و بقیه را اگر می فرمائید خبرشان
میکنم...

صاحب منصب کشیک چند نفر از ژاندارمها را صدا کرد و آنها را
در هی سایر همقطاران فرستاد – جزو نشانیه‌ای که به مأمورین میداد لابد چندین
آدرس از قبیل «خانه کشور خرم‌آبادی و بتول منگوله‌ای» و امثال آن
شنیده میشد...

در حینی که امیر غرب با صاحب منصب حیرت‌زده ژاندارم عتاب
و خطاب میکرد یک سید جوان قوی‌البنیه‌ای عبای خود را با حرکت لنگری
دستش بهر قدم تکانی داده و نفس نفس زنان نزدیک رسید:

– سلام علیکم بنده پسر اکبر شاه هستم، پدرم چون شنیدند که امیر
لنگر غرب تشریف آورده اند توسط بنده سلام رسانیده خیر مقدم گفتهند...
ضمیماً فرمودند بقراری که اطلاع بما رسیده از طرف معارف مدرسه دخترانه‌ای
در اینجا دایر کرده‌اند و در آن دختران مسلمین را به بی‌نامومی و بی‌عفتی
تشویق و ترغیب میکنند... همدرم فرمودند ما میخواستیم همین امروز
صبح بریزیم و این محل فساد اخلاق را بر سر متصدیانش خراب کنیم
ولی باحترام ورود شما گفتم نگهدارند تابعه از ظهر...

پلا فاصله مید دیگری رسید.

– بنده را حجۃ‌الاسلام آقای حاجی آقامحمد مهدی فرمودند که خیر
مقدم عرض کنم... ضمیماً بعرضتان بر سازم که اداره عدلیه اینجا پریروز
بزرگترین اهانت را به‌اسلام وارد آورده و مسلمین و مریدان آقا میخواستند
بریزند و این دستگاه عرفی خلاف شرع یعنی عدلیه را ویران کنند.

– عجب عجب، خوب بگوئید ببینم عدلیه چه اهانتی به‌اسلام وارد
آورده است؟

- پریروز در موقع محاکمه احمد از مدعيان سندي ابراز داشته است که مهمور به مهر آقا بوده و خود ايشان هم تسجيل فرموده بودند، محاکمه دلایل بي اساس طرف و اباطيل او را بر مهر آقا مر جع دانسته و تسجيل حججه الاسلام را مردود قلم داده و باين طريق بزوگترین اهانت را به اسلام روا داشته است...

در اين گفتگو بودند که پيشكار سردار رسيد و پس از سلام و خير مقدم گفت:

حضرت سردار خيلي متغير ند و فرمودند که امير غرب باید منشيان حکومتی را سخت تنبیه فرمایند و الا خودشان مجبور میشوند این کار را بکنند... زیرا همیشه معمول بوده است که عنوان حضرت سردار را «حضرت مستطاب اجل اکرم...» مینوشتند و این هاکت را ملاحظه فرمائید و بپیویشد باچه جسارت و بي ادبی نوشته اند «جناب جلالتمآب...»

از آنطرف مردي بالباس اونiform قنسولخانه انگليس رسيد، و عده شاکيان را تكميل کرد، معلوم شد جناب قنسول هم از نامني راه و سرقت پستها سخت شکایت دارد و از تهران باو نوشته اند که «چون امير لشگر غرب میآيد به کرمانشاه، به او مراجعه کنيد».

در اين بين عضدالسلطان، که در آن وقت حاکم کرمانشاه بود بارزگ پريده و لبهای لرزان نفس زنان رسيد - تلگرافی در دستش ميلرزيد و صدا بزحمت از گلويش بیرون میآمد.

- چه شده؟

- هیچ قریبان... سردار رسيد.. تلگراف کرده... و میگويد «شنیده ام امير اعظم سليمان کلهر (يعنى همين قباديان و کيل مجلس دوره چهاردهم) را به کرمانشاه آورده است. شما که حاكميد باید فوراً اين فلان فلان شده را تسلیم من کنيد. والا با دهزار سواری که با خود به ماهی دشت آورده ام خاک کرمانشاه وا به تو بره خواهم کشید...»

«واقعاً اوضاع خوب است... حقیقتاً معنی امير لشگری هم همین است که من دارم.. پنجاه نفر ژاندارم و اینهمه شاکسی و ياغی و طاغی و پك لرستان و کردستان باين عظمت در مقابل... قطعاً بيش از آن که من موفق بشوم لشگرم را به وجود آورم اينها ريشه خود مراد خواهند آورد.

امير لشگر در اين فکر بود که يکمرتبه صدای شیون و غوغائی از پشت سر بازخانه بلند شد و سر عده زیادی جمعیت متوجه و عصیانی نمودار گردید.

- پسر برو بجهن چه خبر است. این‌ها کیستند، چه می‌خواهند یاور -
محutar که آنوقت رئیس شهربانی کرمانشاه بود دوید جلوی جمعیت و
بر گشت و سلام داد و گفت یکی از ژاندارم‌های کرد در بازار یک پسر
جوانی را باتفنج کشته و این‌ها فامیل آن مقتول و جمعی از کسبه هستند
که نعش او را آورده‌اند و تقاضای دادخواهی دارند - جمعیت رسید و حاملین،
نشش جوان مقتول را نزدیک مر بازخانه روی زمین گذاشتند و عربده و
فحش را سردادند.

- بروید با آنها بگویند عربده فایده ندارد اگر واقعاً دادخواهی دارند
بهتر است چند نفر ریش مفید را بین خود انتخاب کنند تا با من مذاکره
نمایند و البته من بحقشان رسیدگی خواهم کرد.

پس از مذاکره و تحقیقات معلوم شد که حق با آنهاست، و یک کرد
قلدر که جزو ژاندارم‌ری هم می‌باشد مدت‌های است بهمین طریق شرارت
می‌کند و همه را مرعوب کرده، عده‌ای را زخمی و عاده‌ای را کشته است، و چون
خودش، باصطلاح امروزی، جزو چاقوکشان یکی از متنفذین مهم محلی است
کسی جرئت ندارد باو بگوید بالای چشمتش ابروست و بهمن جهت این
آقای «کرد ژاندارم» روز بروز برجسارت و شرارت خود می‌افزاید.

- یاور محatar، آیا میتوانید او را فوراً دستگیر کنید؟ - نیمساعت
بعد یک غول بی‌شاخ و دمی را آوردند که یک شال بزرگی روی او نیفرم
ژاندارم‌ری بسته و یک کلاعی منگوله‌دار کردی هم بطرز مهیبی روی کله
میخوافش گذاشته و یک موzer لخت هم حمایل کرده بود.

- پسر تو ژاندارم هستی؟ اگر ژاندارمی پس این کلاعی و این
شال چیست؟

- بلی من ژاندارم و کلاه و شال هم همین است.

- این پسر را تو کشته‌ای

- بگذار بیینم... بله من کشته‌ام... این‌ها دو تا بودند... من مدت‌ها
در بی آنها می‌گشتم... امروز این یکی را در بازار پیدا کردم و کشتم
آن‌یگری را هم حتماً هرجا باشد پیدا خواهم کرد و خواهم کشت زیرا با
آنها دشمنم...

- آهای یاور جهانبانی، و یاور محatar، بیائید فوری صورت مجلس
کنید... ضمیماً از پدر مقتول بپرسید قاتل همین است... از هویت او
اطلاع‌مند یانه؟

صورت مجلس فوری حاضر شد، و حاضرین نامبرده یعنی فرستادگان

حجۃ‌الاسلام آقا و پیشکار سردار رشید و فماینده چناب قنسوی و دادخواهان و مایر ژاندارم‌هایی که جمع‌آوری شده ویکی یکی رسیده بودند با بیان صبری میخواستند بینند عاقبت این نمایش عجیب «تراژدی، کمیک» بکجا خواهد انجامید.

– جهانبانی، بیا، صورت مجلس را بامضا یا بازگشت قاتل و ذمیل مقتول برسان... نعش مقتول را بگو بیرند نزدیک دیوار... قاتل را بگو بهلوی نعش بایستد... مردم را بگو عقب بروند... دوازده نفر ژاندارم اینجا قطار کن... تفکروا ہر کنند... قاتل را قراول بگیرند وقتی فرمان آتش میدهی، ژاندارمهای بدانند که اگر یکی از آنها تیر خالی نکرد، خودم با این هفت تیر او را خواهم زد... حاضر... آتش!

صدای شلیک دوازده تفنگ بلند شد و یکمرتبه هیولای ژاندارم کرد از جلو روی نعش مقتول خود افتاد، و سکوت سنگینی بر فضای مستولی شد. رنگ بصورت کسی نمانده بود. تمام این عملیات بقدرتی بسرعت انجام گرفته بود که بعضی از حاضرین بچشم انداختند و باور نمی‌کردند... امیر لشگر از وحشت و حالت بہت و انکسار حاضرین امتفاذه کرده دستی به سبیل کشید و رفت جلوی پسر حاجی میرزا محمد مهدی

– خوب، ابوی شما حجۃ‌الاسلام چه فرمودند؟

– هیچ قربان... هیچ... خیر مقدم عرض کردند و البته خودشان خدمت خواهند رسید... سایه مبارک کم نشود.

– خوب، شما بـگـوـئـید بـبـینـم آقـای اـکـبرـشاـه راجـع بـهـ مـدـرـسـهـ چـهـ فـرمـودـند؟

– هیچ قربان... هیچ... خیر مقدم عرض کردند و خودشان خدمت خواهند رسید... فعلاً مرحمت زیاد.

دیگران هم هر یک تقریباً بهمین طریق خدا حافظی کرده و رفته‌اند. فامیل آن پسر مقتول هم پس از اینکه دو سه لگد بلاشه نیمه گرم قاتل زدند و بعمر و عزت «حضرت امیر» دعا و ثنا فرستادند نعش پسر خود را برداشته و رفته‌اند.

– خوب آقای عضدالسلطان، حالا برویم سرجواب تلگراف سلیمان کلهر امیر اعظم... قلم بردارید و یادداشت کنید... بنویسید عباس کلهر را من از تهران آورده‌ام و او با من است... البته او را بتو تسلیم نخواهم کرد، و یايد بوصول این تلگراف افراد خود را برداشته و درپی کار خود بروی... رامست است که تو با عدهات میتوانی متعرضانه بکرمانشاه بیانی ولی

بر گشتن تو از کرمانشاه حتم نیست.

به شنیدن این کلمات، آخرین رمق عضدالسلطان داشت تمام میشد. زیرا او بهتر از هر کس سلیمان کلهر را می‌شناخت، و از وضع قوای دولتی کرمانشاه هم خوب خبر داشت - بهره‌صورت تلگراف نوشته شد، و ابدآ بالتماس‌ها و راهنمائی‌های خان حاکم توجیهی نگردید.

- آقای حاکم فوراً این تلگراف را بفرستید و بهجای این حرف‌ها دستور دهید تمام رؤسای ادارات و علماء و بزرگان کرمانشاه را برای همین امروز پعداز ظهر در منزل شما (دارالحکومه) دعوت کنند. ضمناً آقای رئیس نظمه، شما هم تمام شرورها و موژربندهای را که در کرمانشاه «چاقوکش» متفاصلین شده‌اند و با تکاء قدرت آنها شرارت می‌کنند در آنجا حاضر کنید، فعلاً برویم آقای حاکم و ناهار بخوریم...

بعد از ظهر تالار دارالحکومه پرشده بود از اعاظم و رؤسا و رجال مهم کرمانشاه - همه با اشتیاق دعوت حاکم را پذیرفته و به آنجا شتابه بودند، زیرا از یکطرف شهرت آرتش جدید الولاده سردار سپه، و از طرف دیگر عمل خارق العاده و قصاص بر ق آسای امروز صبح «حضرت امیر» همه را تشهه دیدار او کرده بود.

وقتی همه گوش تا گوش نشستند و سراپا چشم شدند حضرت امیر بعادت خود اول قدری دستش را بهم مالید، و بعد با نوک انسکشنان هردو دست اطمینان حاصل کرد که چخماق هردو سبیل مرتب و سربال است و بعد از آن دست راست خود را لای تسمه کمر بند استوار کرد و شروع بصحبت نمود - پس از مقداری تعریف و تمجید از «حضرت اشرف» و بیان لاف و گزار محکم و مطمئن بسیار از قدرت قشون، ناطق «رمتم منش» ما چنان توی دل همه را خالی کرد که از همان ساعت اول حساب کار خود را کردند، و امتنابط نمودند که این «الدرم بلدرم»‌ها وقتی باین شدت و اطمینان گفته می‌شود ممکن نیست کاملاً توالی باشد.

- آقای رئیس نظمه موژربندهای را که صبح دستور داده بودم حاضر کنید، حاضر کردید؟

- بله حضرت اجل. همه در حیات منتظرند.

مهمازان همه بدنبال امیر لشگر بچیاط رفته‌اند، و عده‌ای غول بی‌شاخ و دم را که عمداً بکمل لباسها و کلاهها و شال‌های مهیب بهیکل خود یک ترکیب وحشت‌آوری داده بودند، در حیات صف کشیده دیدند، چون این غولان موژر بنده فقط از راه ترور و وحشت اندداختن امارار معاش

میکردند، بنا بر این سعی داشتند منحصر محتاج خود را مرغوب‌تر کرده یعنی هیکل خود را مهیب‌تر جلوه دهند، تار بابانی که اینها را به عنوان قدراء- بنده خود استخدام میکنند بیشتر بتوانند از وجودشان استفاده کرده و با تهدید و ترور وسائل اجحاف و سوء استفاده را فراهم سازند.

امیر لشگر که بواسطه سوابق طولانیش در غرب بروجیه و بنیرنگ این قبیل شروران کاملاً آشنا بود، بمحض دیدن آنها اول موزرهایرا که لیخت بزنجهیر بلندی در پهلویشان آویزان بود، ولوله برآش بینندگان را با یک تهدید مساخت و سردی مرعوب میکرد، دادباز کردند، بعد خنجر مهیبی که از پرشال قطور آنها دسته خود را آماده استعمال و پاره کردن شکم جلوه میداد، گرفتند - سپس کلاعی‌های منگوله‌دار را که هیبت مخصوصی بکله هرمی آنها میداد باز کردند، شمال چندین متری را نیز از کمرشان گشودند... همینکه این زینت‌های جنگی از آنها دور شد فوراً از صورت غولی درآمدند و عیناً شبیه بزرگ‌گران بی‌آزار یا بقالان سر بازار شدند، دیگر نه کسی از آنها میترسید و نه خودشان چنین ادعائی را داشتند.

- پسر بیا جلو، اسمت چیست و چه شغلی داری؟

- قربان اسمم حسین و جزو نوکرهای در خانه فلاں آقا هستم یعنی جزو قداره‌بندهای او محسوبم.

- بسیار خوب فوراً از کرمانشاه خارج شو و برو به قصر شیرین... بمحض رسیدن خودت را باید برئیس تلمگر افخانه معرفی کنی تا او ورودت را همن اطلاع دهد... اگر نیمساعت دیگر ترا در کرمانشاه ببینم فوراً تیر - بارانت خواهم کرد...

- تو بیا جلو... اسم تو چیست... بسیار خوب تو هم فوراً برو در بروجرد و خودت را برئیس تلمگر افخانه معرفی کن... والا تیر باران خواهی شد...

باین‌طریق یکی یکی تمام قداره‌بندان را در ظرف نیمساعت از کرمانشاه تبعید کرد و بعد با هردو دست چیخماق‌های سبیل را مرتب نمود و بحضور گفت «آقایان گمان میکنتم امشب اهالی شهر بتوانند راحت بخوابند.»

اشک خانوچها متعاعی است خیلی ارزان
دلی برای صاحبش سود فراوان دارد

کوکب خانم

- این خانم کیست ... این بچه در اینجا برای چیست ... اینها در دفتر من چه میکنند؟
- حضرت اجل، این خانم نامش کوکب خانم است و این بچه اولاد اوست ... و اینجا برای دادخواهی آمده‌اند.
- خوب، خانم بفرمائید بپنهنم چه ظلمی بشما شده؟
- حضرت اجل بنده عیال آقای شرف‌الملک نوری هستم و این بچه هم پسر من است ...
- خوب شوهر شما کجاست، چرا او با شمانیامد ...؟
- او نمیتوانست بیاید ... برای اینکه ... برای اینکه ... مردار رشید ... او را ...
گریه فرستش نداد تمام کند، و دست انداخت بدامن امیر لشگر و بی اختیار بنای گریه را گذاشت - کمتر مردی است که در مقابل گریه زن جوان خوش لباس محترمی متأثر نشود، و غریزه حمایت و رشادت و سخاوتش طغیان ننماید - امیر لشگر غرب هم از دیدن منظره گریه این زن محترمیکه گریه کنان با یکدست دست هسر کوچکش را در دماغ گرفته و

با دست دیگر بدامن او آویخته بود، یکمرتبه تمام غیرت و غرورش بحرکت آمد، و یک طبیعت «خروس منشی» که کم و بیش در فطرت هر بشر نزی وجود دارد، آنرا در ضمیرش تحریک شد، بخصوص وقتی فهمید که این اجحاف را سردار رشید کرده و او موجب فوت شوهرش شده؛ و او باعث از دست رفتن دارائیش گردیده و از ترس او این زن بیچاره مجبور شده با بچه‌های کوچک و یک نوکر و فادر اش نیمه‌شب فرار کند و به کرمانشاه بیاید و دست بدامن امیر لشگر غرب شود و او را حامی خود بخواهد، و او را آنقدر مقندر بداند که حتی ده‌هزار موار سردار رشید معروف را در مقابل او مقهور تصور کند... تمام این افکار و احساسات چنان متناسب طبیعت قدرت دوست و والامنش امیر لشگر درآمد که بی‌درنگ قول همه قسم مساعدت صمیمانه باان خانم داد، و او را با رضایت خاطر به خانه‌اش روانه کرد.

— به آجودان من بگوئید که فوری از سید اجاق خواهش کند هرچه زودتر پیش من بیاید... لابد او، چون ساکن اینجاست از حقیقت این قضیه آگاه است و میتواند از صحت موضوع مرا مطلع کند.

سید اجاق که موابق آشنازی ممتدی از دوره پالکونیک‌ها با امیر لشگر غرب داشت و از همان وقتی که او فقط «نایب احمدآقا» بود او را میشناخت، فوری به خدمت دوست قدیمی خود رسید و تمام گفته‌های کوکب خانم را تأیید کرد.

— آقای اجاق؛ من باید هر طوری هست ملک و دارائی کوکب خانم را از سردار رشید بگیرم و به او پس بدهم.

— گمان میکنم حالا هنوز موقع اینکار نباشد، زیرا لشگر تشكیل نیافته و موهوم شما به هیچ‌وجه قادر به مقابله با این سردار رشیدی که من میشناسم نیست...

— رامت ولی قصد جنگ هم با او ندارم... فعلایک ملاقاتی با او خواهم کرد و از احقاق حق کوکب خانم را دوستانه مطالبه خواهم کرد.

— حضرت اجل؛ بنظرم این کار از احتیاط دور است - از کجا میدانید که او با تمہید شما را دستگیر نخواهد کرد، و فوراً برای عبرت سایر فرماندهانی که ممکن است در آنیه جسارت تیخطی بحدود او را بتمایند، نکشد... امیر لشگر قدری بفکر فرو رفت و آجودان خود را خواست.

— فوراً نامه‌ای از قول من به سردار رشید بنویس، و باو بگو که برای امر مهمی باید با او ملاقات کنم - محل ملاقات را او خودش تعیین کند، و اگر ملاحظه دارد که به کرمانشاه بیاید، ممکن است در خارج شهر

نقشه‌ای را قرار بگذارد.

اصرار سید اجاق برای منصرف کردن او فایده‌ای نبیخشید، و کاغذ فرماده شد.

حساب امیرلشگر لابد این بود که چون سردار رشید را مطلع از جریان می‌باشد، و میدانست که سردار قطعاً از تحول فهری و قطعی که در وضع حکومت ایران باید پیدا شود آگاه است؛ بنابراین جرئت کشتن یک امیرلشگری را نخواهد کرد، زیرا میداند فردا یک فرمانده لشگر دیگری خواهد آمد و حساب او را خواهد رسید... و انگهی لابد امیر غرب از تیراندازی و چاپک‌دستی خودش در هفت تیر مطمئن بود، و چندین بار در موقع خطرناک جلدی خود را در این موضوع آزموده بود... بفرض اینکه سردار رشید در صدد اعتراض برآید فوراً هدف هفت تیر او خواهد گشت... دو روز بعد محل ملاقات معلوم گردید، و قرار شد در «سراب نیلوفر» امیرلشگر غرب و سردار رشید تنها با یکدیگر ملاقات کنند.

روز موعود احمدآقاخان سید اجاق را به اصرار پهلوی خود نشانید، و با اتوموبیل خود اجاق بطرف سراب نیلوفر رهسپار شدند. در نزدیکی محل میعاد که رسیدند با دوربین بخوبی تشخیص دادند که سواران زیادی در ارتفاعات گذاشته شده و متراصد فرمانند، ولی مراجعت فایده نداشت... خلاصه رسیدند به سراب نیلوفر و سردار رشید را دیدند که لباس بسیار فاخری بطرز ایل خود پوشیده و با چند نفر از اصحاباش در انتظار است. اتوموبیل ایستاد، و سردار رشید با نهایت وقار و احترام جلو آمد و تعارف کرد.

- سردار این‌همه سوار برای چیست؟ مگر ما قرار نگذاشته بودیم تنها باشیم...؟ من میدانم که شما دستگاه قشون مرتبی دارید، شنیده‌ام که از خودتان پلیس دارید، شنیده‌ام که در داخله قلمرو خودتان یک قسم سلطنتی دارید... ما همه را خوب میدانیم دیگر احتیاجی نبود باینکه اینها را بهما نشان بدهید...

- خیر حضرت اجل، این سواران فقط برای حفاظت من هستند و ابدآ قصد جسارت و اعتراضی بحضرت اجل ندارند.

- سردار، حفاظت چه لزوم دارد، اگر شما بدلت جدیدی که تشکیل شده متکسی باشید ابدآ احتیاجی به نگهداشتن این همه سوار و این همه مخارج نخواهید داشت - زیرا دولت حافظ شماست، و من خودم حامی شما خواهم بود، و گذشته را بکلی دولت فراموش خواهد کرد و

حضرت اشرف سردار سپه شما را بمراحم خود مسټظهर خواهد نمود...
پس از یکی دو ساعت مذاکره دوستانه و خیلی سیاستمندانه، بطور
کلی در اصول سیاست غرب موافقت بینشان حاصل شد، و راجع به املاک
ودارائی کوکب خانم هم موافقت شد که چیزی پس گرفته نشود فقط سردار-
رشید اخلاقاً مکلف باشد که از زن و بیچه مرحوم شرف‌الملک‌نوری نگهداری
کند، باینمعنی که ماهیانه چهارصد تومان برای مخارج اعشه‌آنها بفرمتند
به کرمانشاه، تا آن زن بیوه شوهر مرده بچههای یتیم خود را بتوانند نگه‌بندی
کند.

معامله آنها باین ترتیب بدون حادثه ختم شد، و با ادب و نزاکت
از یکدیگر خدا حافظی کرده و هر یک بسمت خود رفتند.

تا سه‌ماه مقرری کوکب خانم مرتب رسید. ولی بعد سردار رشید
متعدّر به بی‌پولی و خرج زیاد و غیره شده و از پرداخت ماهیانه خودداری کرد.
 فقط یکسال بعد، وقتی لشگر غرب قدری مجهزتر شد و قوای قشون
سر و صورتی گرفت، آنوقت امیر لشگر توانست بکمک عباس کله‌ر (قبادیان
فعلی) عده‌ای سوار می‌حلی بقوای خود افزوده و بجنگ سردار رشید برود،
و بدقولی او را بطرز خیلی ساختی جواب بدهد.
در روان سواران سردار رشید و عده احمد آقاخان بهم برخوردند،
و جنگ ساختی بینشان در گرفت - در نتیجه سردار رشید شکست خورد و
بطرف اورامان گریخت.

امیر لشگر غرب اول کاریکه کرد این بود که تمام املاک و دارائی
کوکب خانم را گرفته بدستش مپرد.
اولادان او، اگر بنا به عادت امروز دشمن خونی سپهبد نشده باشند،
لابد هنوز بدعا گوئی مشغولند...

دستگیری دو برادر سنجابی

وقتی سردار رشید شکست خورد احمد آقاخان خواست تروچسبان حداکثر استفاده را از ابهت جمال بنماید - شکست دادن یک چنان سردار رشیدی با آنهمه تجهیزات و شهرت و تهورش مطلب عادی نبود - تا هنوز رعب این هرب شست در دل مایر خوانین باقی است باید آنها را دعوت نمود تا هپای خودشان بیایند، و بمحض آمدن دندانشان را باید کشید باین طریق، هم مقداری فشنگ و سرهاز صرفه جوئی می‌شود و هم اوامر مرکز در قلع و قمع قلدران محل زودتر انجام می‌گیرد.

درین کسانی که دستور مؤکد برای دستگیریشان از تهران صادر شده بود دو برابر بودند بسیار متھور موسوم به علی اکبرخان و حسینخان سنجابی که از سلحشوری گذشته، شائمه دخالت در سیاست خارجی هم در باره‌شان بود - گویا گزارشهای مکرری ذهن مراقبین تهران را نسبت بازها ظنین کرده و آن دو برادر را متهم نموده بود باین که شبهها اوراق تبلیغیهای به نفع بیگانگان منتشر می‌کنند، و با مرآکز مرموزی روابط سری دارند.

امیر لشگر فاتح روانسر، قبل از این که شهرت شکست سردار رشید میانش باد بخورد، آن دو برادر را در همان روانسر احضار کرد. البته هردو این دعوت ظاهراً دوستانه را باشوق پذیرفته و فوری باعده‌ای سوار بخدمت شناختند. سرہنگ، فوری دستور بدۀ روی بام دو مسلسل قرار دهند. ولی

روی هر دو را با حصیر بپوشانند که هیچ گمان بوجود آنها نمی‌رود. دونفر مسلسل چی ماهر هم در پله‌های بالا مخفی مانده و منتظر و مهیای کار باشند.

— پله قربان...

— عده‌ای پیاده مورد اطمینان هم با تفنه‌گهای آماده در حیاط عمارت بمانند.

— پله حضرت اجل...

فردا صبح قراول خبر وارد دوبرادر را باعده‌ای سوار بعرض رسانید.

— بگو سواران بیرون بمانند و علی‌اکبرخان و حسینخان خودشان بیایند توی حیاط.

دوبرادر که یکی ملقب به عنوان پرطه‌راق مردار مقتصد و دیگری معروف به سالار ظفر بود، وارد شدند و از همان پای پله احترام غلیظی بجا آوردن.

— سلام و زهرما... پدر سوخته‌ها حالا کارتان بجایی رسیده که با کمال بی‌شرمی شبها لباس مبدل عربی می‌پوشید و با مقامات مرموزی رفت و آمد می‌کنید و اوراق تبلیغاتی منتشر می‌سازید...؟

— قربان هرچه می‌گوئید بگوئید، ولی ما را وطن فروش نخواهیم... ما جز در راه سعادت ایران هیچ اقدامی نکرده و نمی‌کنیم.

— بگیرید این پدر سوخته‌ها را وکتفشان را بیندید. طبیعتاً دست هر دو برادر رفت بظپانچه کمرشان ولی پیاده‌هایی که قبل از متوجه بودند آنها را بغل زده و دستهایشان را بستند و اسلحه را از کمرشان باز کردند.

در همان آن حصیرها از روی دو مسلسل با عقب رفت و لوله‌های موحس مرگبار آنها متوجه سواران بیرون گردید.

— زود اسلحه را بریزید و تسليم شوید و الا تمام‌تان سوراخ خواهید شد...

با این طریق این دوبرادر معروف متفاهم شدند، بدون صرف یک گلوه، با تمام سوارانشان دمتمگیر شدند.

فوراً چادر مخصوص و محفوظی برای آن دو زندانی مهم تهیه شد تا دستور تکلیف از تهران برسد.

دو میه روز بعد، رئیس کشیک خبرداد که گویا چند نفر از افسران با آن دوبرادر همدست شده قصد فرار کرده‌اند.

- توثیقین داری که آنها قصد فرار دارند؟

- بله حضرت اجل... همین امشب قرار است بعد از نصف شب همه باهم از چادر بگریزند.

- بسیار خوب، بیست نفر پیاده مسلح مطمئن حاضر کن و قدری دورتر از چادر، آنها را مخفی نگهدار... من خودم هم نیم بعد از نصف شب خواهم آمد... از ساعت ۹ بعد از ظهر یکی یکی چراغ چادرهای اردو خاموش میشند، و تا نصف شب دیگر هیچ جا روشنی پدیدار نبود - حتی سفیدی چادرهای مر بازی را هم به زحمت در آن تاریکی می شد تشخیص داد.

نگهبان مخصوص که در آن تاریکی چشمش را از دور به هیکل چادر سنجاپیان دوخته بود یکمرتبه روشنی ضعیف کبریتی را از چادرشان مشاهده کرد، و بی درنگ برئیس کشیک خبرداد - دو دقیقه بعد فرمانده لشکر با چند نفر پیاده زبده رولور بدست آهسته نزدیک چادر میشدند.

احمد آقا خان چشمش را گذاشت بدرز چادر و دید دونفر از افسران با دو برادر سنجاپی مشغول پیچ و پیچ و تهییه مقدمات فرار هستند و دست هردو برادر هم باز است - یک لحظه بعد پیاده ها و خسود امیر لشکر یکمرتبه وارد چادر شدند.

دست ها بالا... اگر حرکت بکنید کشته خواهید شد!!!

رنگ از روی ساکنین چادر پرید و هر چه در دست داشتند به زمین افتاد - زیرا هیچ کس نبود که در آن صفحات از سختی و شدت مجازات امیر لشکر آگاه نباشد و به منگدلی او ایجاد نکند - همین ایجاد را بیو گرافهای ناپلئون باو گرفته اند مثل، آتشی که ناپلئون در موقع گشت وارد چادر سر بازی شد و دید آن بیچاره برای نامزدش کاغذ می نویسد با کمال بیرحمی و شقاوت گفت «در آخر کاغذت بنویس که چون من برخلاف امر فرمانده کل چراغ روشن کرده ام، باید برای ابد تو را وداع کنم، زیرا فردا اول وقت مرا تیرباران خواهد کرد» - و آن سردار منگدل سفیده صبح آن عاشق بخت بر گشته را تیرباران کرد...

خلاصه آن دو برادر سنجاپی و همدمستانشان را گرفتند و جایشان را همان شبانه عوض کردند.

فردا صبح، اول وقت دادگاه نظامی تشکیل گردید، و معلوم شد آن دو سنجاپی با کمال مهارت عقل افسران را دزدیده و معتقد شان کرده بودند یعنی که اولاً، سردار سپه را انگلیسی ها آورده اند ثانیاً سردار سپه می خواهد قرارداد ملغی شده و ثوق دوله را با مامک دیگری در ایران

اجرا کنند - ثالثاً امیر لشگر غرب فهمیده یا نفهمیده، کلیه منویات سردار سپه را انجام میدهد... بنا بر این آن افسران جوان نباید ندانسته آلت اجرای نقشه‌های آنها شوند و نفهمیده به نام وظیفه شناسی شمشیر خود را بر ضرر مصالح وطن بکار ببرند...

این تلقینات در ظرف سه روز کاملاً بر قلب ساده آن چند نفر افسر کارگر شده وغیرت ملی آنها را به حرکت آورده و مستعد فرار و یاغیگر- یشان ساخته بود.

شرح این قضایا که بطهران رسید از ارکان حرب دستور مؤکد صادر شد که در نگهداری آن دو برادر خطرناک نهایت مراقبت بعمل آید - و بهترین مراقبت‌ها- این به نظر امیر لشگر رسید که آنها را از مراکز خود دور کرده و محفوظاً به مدان بفرستد ولی آن دو افسر خطاکار، که امروز یکی از آنها سرتیپ و دیگری سرهنگ است، بواسطه خدمات و شهامت و درست کاری گذشته‌شان بخشوده شدند. و این از استثناهای عجیب دیسیپلین سخت احمد آقاخان محسوب میشود که افسری ب مجرم همدستی بازداشتی گرفتار و بعد بخشوده شود.

جنگ لرستان

در نظر سردار سپه این خدمات مشعشع امیر لشگر غرب نموده تنها از لحاظ تسبیح کردستان مهم بود، بلکه از نظر ابهت و قدرت نمائی دولت جدید خودش، فوق العاده تأثیر پروپاگاندی و حیثیتی داشت.

اسم و عنوان «امیر لشگر غرب» مخصوصاً مخفف معمولی آن یعنی «امیر غرب» خیلی دهان پر کن شده بود و این عنوان مجلل در واقع متراff قدرت وزور و «الدورم بلدرم» پنحضر می‌آمد و چنانکه می‌دانید، این از لوازم عوامل حتمی آن قبیل حکومت‌هاست - مردم فکر می‌کردند. سردار سپه که فقط یکی از دستیاران مطیع و معتقد‌شی بیک چنین «امیر‌غربی» است، هس خودش که ارباب اوست چه باید باشد!!

فرمانده کل قوا برای تشویق و تقدیر از یک چنین مأمور مفید و لازمی، او را به تهران احضار کرد و مورد ملاحظت بسیار قرارداد - در آن زمان که دوره پر استفاده و امیدبخش «سردار سپه» او تمام نشده بود، رضاخان هنوز اهمیت فوق العاده و اعجازآمیز «تشویق» را خوب می‌شناخت و کاملاً متوجه بود که بایک نوازش خشک و خالی بیش از هزار شلاق می‌شود از اشخاص کار گرفت - بقول دیل کارنگی - «بایک قطره عسل بیش از یک خمره سر که می‌توان مگس جمع کرد.»

احمد آفاخان هم، مثل تمام اشخاص عظمت ج.و و محبویت طلب، طبعش دارای یک ضعف بسیار قابل استفاده ایست، و آن این است که این غریزه عظمت جوئی، او را ب اختیار تشننه تعریف و تمجید می‌سازد - و برای

پدست آوردن تمجید و محبت شخص یا شخصی که در نظرش مقامی دارند از هیچ فداکاری و تهور و از خود گذشتگی روگردان نمی‌شود...

مردار سپه که آدم شناس و «پسیگولوگ» بسیار مجبوب و دقیقی بود با تقدیر و تجلیل امیر احمدی در مقابل مایر همقطاران بخیل و حسود، او را مست عزت و غرور کرد و باین وسیله تمام امتعداد و قوه شدید مبارزه او را مهیای کار نمود و وقتی خوب بایک چنین محرک معنوی مهمی مجهزش ساخت آنوقت برای فتح لرستان روانه‌اش کرد.

امیر احمدی با دلی شنگول از جلال و جبروت خود، وسری سرشار از موکسهای هی درپی، و خاطری مغدور و مطمئن از ملاطفت‌های پیشوای قشون، شاه بختی را که آنوقت سرتیپ بود از طهران برداشت و بکرمانشاه برگشت.

از اطراف واکناف تبریک و تملق و دعا و ثنا بود که نشار قدوم «بندگان حضرت اجل» می‌شد - هر کس کور موادی داشت عریضه‌ای می‌نوشت - هر کس سعج و قافیه می‌شناخت قصیده می‌سرود نقاش تصویر می‌کشید - قالی باف تمثال بی‌مثال را روی نقش قالی می‌انداخت و زرگر آن را روی نقره و طلا قلم می‌زد... و عده زیادی هم از کردستانی‌هایی که جان و اموال و ناموسشان همیشه دستخوش هوا و هوس بعضی از خوانین محلی بود از ته قلب شادی و تشکر می‌کردند، زیرا بقول غالب حکما مخصوصاً گوته «هر ظلمی بر هرج و مرچ ترجیح دارد» و گویا همین انزجار طبیعی مردم از هرج و مرچ است که آنها را برخلاف عقل سليم و برخلاف منطق مسلم آزادی طلبی طبیعت بشری، متناوباً باستبداد راضی و متمایل می‌کند. نمونه از این تمایلات را تلویحه از کلمات مسجع زیر، که آئینه احساسات آنروز قاطبه مردم آنزمانت می‌توانید بخوانید.

ترانه فاتحه نه^۱

ساقی بیار باده مطرب بزن چغانه
کامر و زر و زعیم است بی عذر و بی بهانه
اردوی لشگر غرب با انتظام کامل
برگشته از روانسر منصور و فاتحانه

۱ - نقل از روزنامه وطن، شماره ۲۵، تاریخ ۲۳ حوت ۱۳۰۲

تبیهه قوم لررا اینک سوی لرستان
 چون شیرشرزه تازان چون اژدهاروانه
 افواج شیراوزن چون بحر در تلاطم
 آن یک سرود خواند واندیگراین ترانه
 کز ترس لشگر غرب اشرار دیوسپرت
 پگریخته ز هر سو رو به صفت بهلانه
 از حمله دلیران وز قهر نرهشیران
 اندر دل شریران آتش کشد زبانه
 این انتظام وافى از کیست حکمفرما
 زان میر پاک طینت وان نادر زمانه
 (احمد) امیر لشگر کز آن یل دلار
 در غرب باز و تیهو گشته هم آشیانه
 فرزند نیک ایران فرمانده معظم
 سردار لشگر غرب نام آور یگانه
 از حکم اوست کافواج از حمله نخستین
 کندند از بن و بیخ زاشرار کاخ و خانه
 اکنون سوی لرستان عطف نظر نموده
 اشرار را گریزان چون سگ ز تازیانه
 دارد امید از حق با جان و دل (مشايخ)
 ماند امیر لشگر در دهر جاودانه

مأموریت لرستان

امیر احمدی، برخلاف غالب همه طارانش چیزی را که نداند می برسد، و در موضوعی که استعداد خود را ضعیف بداند از بصیرتر از خودش کمک می طلبد، و قطعاً یکی از عوامل مهم ترقی سریعش را هم باید بهمین دانست.

بهمین جهت وقتی در طهران، سردارسپه مأمور تسبیح لرستانش کرد، او فوری متوجه این نکته شد که لرستان از هر حیث بخصوص از لحاظ وضع مرحدی و موقعیت سیاسی کارش دشوارتر از کردستان است و فهمید که در آنجا بصیرت و تجربیات سیاسی رل مهمن در پیشرفت نقشه‌ها خواهد داشت، و فهمید که خودش در میدان این مبارزه به هیچ وجه مجهز نیست و ابداً آشنائی به رموز این قبیل «اردوکشی»‌ها ندارد. این بود که در تهران با صرار از سردارسپه تقاضا کرد يك والی فهیم مطمئنی را برای همکاری بالشگر، با آنجا بفرستد.

- بگو ببینم کی را در نظر گرفته‌ای؟

- حضرت اشرف خودتان کسی را تعیین فرمائید، زیرا بنده همیشه درخارج از پایتحت مأموریت داشتم و آشنائی با رجال «شخصی» یعنی (غیر نظامی) ندارم.

- صحیح، ولی باید با تو آشنا باشد که برایت کارشکنی نکند...

اگر خیلی اصرار داری خودت بگو کی به نظرت مناسب می‌آید؟

- قربان شریف‌الدوله بد نیست... بنده کس دیگر را نمی‌شناسم...

سردارسپه با اکراه قبول کرد و شریف‌الدوله را برای ایالات غرب تعیین نمود.

ولی امیر‌احمدی بزودی از کرده و انتخاب خود پشمیمان گردید، و اولین مرتبه‌ای که باین خبط متوجه شد روزی بود که در بروجرد با والی مشورت می‌کرد؛ و او اصرار داشت عده‌ای از خوانین لر را در جنگ با لرها شرکت دهد.

حضرت اجل من با سوابقی که در این صفحات دارم می‌دانم که کار لرستان از این شوخی‌ها نیست، و با این قشون‌ها نمی‌شود این تنگه‌های خطرناک را از سیصد هزار خانوار لر رشید بی‌باک کوه‌نورد گرفت هیچ‌یک از سلاطین ایران حتی خود داریوش کبیر هم نتوانسته است این ناحیه عجیب وسیع را که شیرمردان لر مدافع آنند با این طرز تغییر کند.

افراد نظامی‌شما هرگز با این غولان کوهستانی که فقط بایک نواله بلوط و کفی آب ۳ روز در قله‌ها و تنگه‌ها می‌جنگند و ابدآ خستگی نمی‌فهمند، و هیچ‌گونه بیم و هراسی از جان خود در دل ندارند، نمی‌توانند مقابله کنند. حقاً هم نباید انتظار داشت که نظامیان شما با چند ماه یک و دو کردن در میدان مشق تهران، قدرت و جرأت و مقاومت موروثی این کوه‌پیمایان جان سخت را پیدا کنند و واقعاً «لرکش» شوند.

پس به نظر شما چه باید کرد؟

به نظر من باید یک عدد از خوانین و سرداران لر را به خودتان همراه کرده و از سواران آن‌ها کمک بگیرید و این جنگها را بمعیت آنها بکنید.

آیا شما بین آنها می‌شناسید کسانی را که حاضر برای این کار باشند

البته، و اگر بخواهید نامشان را هم بشما می‌گویم.

امیر لشگر پس از شنیدن اسم آنها موعظمنش نسبت بشریف‌الدوله بیدار شد، ولی بروی خود نیاورد، فقط بادلیل و منطق نظامی استدلال کرد که پیشرفت این قبیل جنگها فقط بوسیله نظامیان دیسیپلین شناس و منظم ممکن است، نه باسوار چریک بی‌انضباط.

دفعه دوم که امیر‌احمدی از انتخاب شریف‌الدوله سخت نادم گردید روزی بود که برای رفتن اولین جنگ برعلیه لرها؛ در حضور عده زیادی از رؤساؤ کله‌گنده‌های بروجرد از شریف‌الدوله خداهانگلی می‌کرد، پس از تعارفات و مفارشات و توصیه‌ها در همان لحظه دست دادن؛ والی چشمکی بحضور زد و با امیر لشگر گفت «امیدوارم بزودی زیارتیان کنم.» و قصدش

این بود که چون نصیحت مرا نپسندیده اید مسلماً شکست خواهید خورد و بزودی مراجعت خواهید کرد...

امیر احمدی که در این قبیل قضایا فوق العاده سریع التأثر و دل نازک است، بی اندازه از این تمسمختر متاثر و مکدر شد ولی صلاح نمید در آن موقع باریک بروی خود بیاورد - خدا حافظی بخوشی گذشت و امیر لشگر عازم جنگ شد.

اولین تماس با لرستان

عده امیر لشگر غرب، بایک فوج پیاده‌ای که از تهران کمک گرفته بود، قریب دو هزار و پانصد نفر می‌شد.

البته این عده قلیل برای مقابله با چند هزار خانوار لر که در هر کدام چندین نفر تفنگچی وجود دارد بهیچوجه مناسب نیست ولی در عوض امید امیر احمدی به مسلسل‌ها و توب‌ها و تجهیزات خود بود که تصویر می‌کرد وقتی اینها را با اصول علمی بوسیله عده‌ای سر باز تربیت دیده استعمال کند، جبران کمی عده را خواهد کرد.

خلاصه قسمت عمده لشگر غرب بحرکت آمد و از میلاخور مرازیر شد - سرتیپ شاه بختی، که همیشه در جنگ‌های صحرائی شجاعت و استقامت قابل تمجیدی در همه جا از خود بروز داده بود، باعده‌اش جلو جلو میرفت و شب اول را در محلی موسوم به «آستان» متوقف شد - خود امیر لشگر هم دو سه فرسخ عقب‌تر، چادرها را برای استراحت شب برپا نمود - ولی کی خوابش می‌برد؟ فکر و خیال کی مجال استراحت میداد؟

- لرستان شوخي نیست... این جامحلی است که تقریباً تمام سلاطین و سرداران ایران از آن شکست خورده برگشته و نتوانسته‌اند با آن راه بیا بند... من با این عده کم چطور می‌توانم بر آن فائق شوم این جنون است نه تهور... این خطای است نه رشادت نظامی... این سواران زیادی که امروز بادورین میدیدم چه می‌کردند... پیدا بود سخت به جنب و جوش افتاده بودند... دائم در حرکت بودند... این دقیقه شاه بختی چه می‌کند... می‌ادا

- این سوارانیکه از دور میدیدم جنب و چوشهشان برای شبیهخون به شاه
بیختی باشد... .

این قبیل خیالات فرمانده لشگر غرب را ساخت ناراحت و معذب
کرد و هی او را در تختهخواب مفریش از این دنده بآن دنده میانداخت و
نمیگذاشت بخوابد - بالاخره نتوانست آرام بگیرد و از جا برخاست.

قریب یک بعداز نصف شب بود که قراولان کشیک، در تاریکی، چند
باریک و کوتاه و فرز فرمانده خود را درحر کت و سرکشی دیدند - یکمرتبه
آن سایه شبگرد ایستاد و بادقت گوش خود را بجانب آستان تیز کرد:
- مثل اینست که از اردوی شاهبیختی صدای تیرتوب میآید عجب،
اینهم یک تیر دیگر... اینهم یکی دیگر... قطعاً باو شبیهخون زده اند...

- باید فوراً بکمکش شتافت و الا کارش را خواهند ساخت.
- بیا پسر، آجودان مرا صدا کن و فسواراً بگو شیپور حاضر باش
بزنند... .

غالباً بود باکسی است که خود را
برای هر باختی میهیما ماخته باشد

قندگ ز آهادشیرو یا دره هرگ

کمی بعد از نصف شب اردوی احمدآفاخان بحرکت آمد و با سرعت
به کمک شاه بختی شتابفت - امیر احمدی هرچه نزدیکتر به «آستان» یعنی
محل ایل سگوند و قشلاقی بیرون از ندها میشد، صدای تیر توپ و تفنگ
شدیدتر بگوشش میرسید، و پیدا بود که جنگ بشدت در جریان است - هنوز
هو روش نشده بود که رسیدند به نزدیک آستان و اول منظره‌ای که توجه
فرمانده لشکر را جلب کرد این بود که دیدارها یکی از پست‌های مرتفع
شاه بختی را زده و با دو مسلسلی که از آنها گرفته‌اند دارند از کوه سرازیر
میشوند.

- چاره‌ای نیست، باید هر طور هست این دو مسلسل را از اینها
پس گرفت و ضرب شستی باینها نشان داد... عیب کار اینست که موقعیتشان
خوب است، یعنی آنها بلندی هستند و قوای ما در پائین... در هر حال
چاره‌ای نیست...

فوراً یک عدد سوار زده نظامی شمشیر کش از پائین تپه به لرها کیکه
با غنائم خود از بالا سرازیر میشدند حمله کردند - مشهور است که در موقع
فرمان حمله؛ افسر فرمانده آن عدد سوار، که موقعیت مرچع لرها و وضعیت

بسیار خطرناک خود را دید خواست چون و چرا کرده و در انجام فرمان تردید نماید - فوراً خود امیر لشگر با طپانچه آن افسر مردد را نقش زمین ساخت، و البته افسر دیگری که پیش دوید بدون تمیم صحیح سواران را با شمشیر کشیده بحمله راند (خود سپهبد این قضیه را در ضمن یکی از مصاحبه‌ها انکار کرد، ولی گمان می‌کنم این انکار فقط برای این است که شهرت سنگدلی او در دل رئوف غیر نظامیان تأیید نشود، والا بعقیده من یا جنگ نماید کرد و یا اگر کردید همه این قبیل پیشامدها را در جزو بازی باید قبول کرد) - خلاصه پس از نیمه ساعت قضیه معکوس شد، یعنی نظامیان غنائم و مسلسلان را پس گرفتند و لرها با دادن تلفات زیاد فرار کرده و رفتند در ارتفاعات دو طرف تنگ زاهدشیر تا به رفای خود ملحق شوند.

اسم تنگ زاهدشیر و خاطره‌های خونینی که دره مرگبارش طی مساله‌ای متمادی در ضمیرها منقوش کرده بود پشت مطلعین را می‌لرزاند، روایات و حشتناکی که از جنگ امیر منظم بختیاری گوش بگوش رسیده و اورا باهمه قدرتش مجبور به فرار ساخته بود زانوها را سست می‌کرد، ولی خوب، چون بنناچار باید از این تنگ گذشت پس هرچه زودتر بگذرند بهتر است - زیرا این تنگ در وسط چندایل بزرگ از قبیل بیرانوند، دالوند، کاپدر احمد، سگوند و پاپی واقع است، و فقط بیرانوند تنها قریب ۱۲ هزار خانوار دارد... و حال آنکه تمام اردوی امیر احمدی از دوهزار و پانصد نفر تجاوز نمی‌کرد... دو سه ساعت بعد، همینکه افراد اردو قدری رفع خستگی کردند، سرتیپ شاه بختی که همه‌جا پیش‌آپیش میرفت با عده‌اش به تنگ زاهد شیر رسید، و بلافاصله خود فرمانده لشگر نیز با آنها ملحق شد.

تا غروب جنگ به منتهای شدت ادامه داشت و نظامیان هرچه کردند نتوانستند از تنگ بگذرند - شب شد و در آن تاریکی موحش‌ماندن در این دره مرگ هیچ صلاح نبود.

- بهتر است خودمان را بکشیم بدامنه می‌خمل کوه و شب را باحتیاط در آنجا بگذرانیم تا صبح بیینیم اوضاع چه می‌شود...

همین کار را کردند، ولی صبح که بیدار شدند دیدند اوضاع خیلی بد شده، باین معنی که پشت سر آنها را عده بیشماری سوار گرفته و در واقع راه جلو و عقب را بر آنها بسته‌اند.

لرها چون بیکم تجربه تاریخ، و با تکاء رشادت و قصافت خود قشون امیر احمدی را حتماً در دره شکست خورده میدانستند و یقین داشتند که چند ساعت دیگر تمام آنها تار و مار گشته و مجبور به فرار خواهند شد،

باين جهت عده‌اي شبانه آمده بودند پشت سر آنها تاراه برگشت را برآنها بهندند و باين طریق راحت تر بتوانند تفنگ و تجهیزاتشان را بسگیرند و خودشان را بکشند - فرمانده لشگر دوربین کشید و دید پشت هرسنگی چنین سر میجنبد و همه مثل عقاب گرسنه مترصد بشکار خود هستند (بعداً از استنطاقات آنها معلوم شد که این لرهای از شکست نظامیان چنان مطمئن بودند که عده‌ای در همانجا به خرید و فروش تفنگهایی که هنوز روی دوش نظامیان بود خودرا مشغول مینمودند، و در واقع «سلف خری» میکردند.

- ای داد و بیداد، مبادا تاریخ باز برای دفعه چندم تکرار شود و این دره شوم مقتل اردوی ما گردد... خیر باید حتماً موفق شویم... و خواهیم شد... اگر لرها عده‌شان زیادتر از ماست، در عوض ما مسلسل و توب داریم... اگر افراد آنها رشیدتر و قلدرتر از افراد ماهستند، عوضش ما انضباط و تاکتیک و تجهیزات بهتر داریم... خیر حتماً باید موفق شد... چون شکست خوردن از اینها با قطعه قطعه شدن یکی است، پس چه بهتر که در جنگ کشته شویم...

امیر احمدی پس از بررسی و مقایسه سریع وضعیت طرفین، فوری تصمیم خود را معین و راسخ نمود، و همه میدانند که در این قبیل امور بزرگترین و مفیدترین صفت یک فرماندهی «سرعت تصمیم» است، و هیچ چیز خطرناک‌تر از دودلی و تردید نیست زیرا در جنگ هم مثل در بعضی عملیات جراحی صحبت از ثانیه است، یعنی اگر کاریکه باید انجام گیرد در آن لحظه معین انجام نشود لحظه بعد ابدآ بدرد نمیخورد، بقول ژنرال لیوتی «در عمل عامل اصلی و مهم دقت است...»

- آهای... بیا... فوری یکنفر را بفرست پیش شاه بختی (که در سه فرسخی است) و باو بگو جلو نزود... فقط لرهای مقابل خود را مشغول نگهدارد تامن جناح چپ و جناح راست عقب خود را باز کنم و بعد باو ملحق شوم...

ایسن کار چند ساعت طول کشید، ولی بالاخره امیر احمدی موفق شد و با مسلسل تمام آن «سلف خران» را تار و مار نمود، و دوپست قوی بجای آنها در ارتفاعات برقرار کرده و به محل اولی خود در دامنه میحمل - کوه مراجعت نمود.

هنوز چند دقیقه خستگی نگرفته بود که آجودان شاه بختی باحال پریشان رسید و یادداشتی تقدیم فرمانده لشگر نمود - از مضمون یادداشت معلوم شد که عده‌ای پیاده لر غفلت‌آی از چاله‌ای بیرون آمده و فرمانده یک

گروهان را با شمشیر کشته و بدون تیر اندازی عده زیادی از آن گروهان را باوضع بسیار فجیعی بضررب شمشیر و خنجر کشته و زخمی کرده‌اند – این عده لر عمداً تیراندازی نکردند که مبادا صدای تفنگ جلب توجه شاه بختی را کرده و کمک به آن گروهان بیچاره برساند – این نیرنگ بسیار مؤثر واقع شد و قبل از اینکه خبر به شاه بختی برسد، مهاجمین با اعمال شقاوت آمیز و وحشتناک خود چنان ضربت سختی بآنها وارد آورده‌اند که روحیه تمام آن اردو متزلزل شد و دیگر هیچکس قادر به حرکت نبود.

امیر احمدی بسرعت خود را به شاه بختی رسانید و افسران را جمع کرد و نطق مفصلی برایشان ایراد کرد – راجع به وطن پرستی و شهامت سربازی و افتخارات نظامی هرچه از پیر استاد بخاطر داشت با بیان سریع و پرحرکتش بیان کرد، و ضمناً آنها خوب خاطرنشان نمود که اگر شکست بخورند تمام سرنوشت‌شان شبیه عاقبت همان گروهبان مقتول خواهد بود. – نیمساعت دیگر باید حتماً با قوت حمله کنیم و مسلماً غلبه با ما خواهد شد... این را هم ضمناً باید بدانید که هر کس از شما پشت پدشمن کند بطور قطع هدف مسلسل‌های عقب خواهد گشت!

نیمساعت بعد فرمان حمله صادر شد، و از دو طرف باران گلوه باریدن گرفت – این یکی از ساخت‌ترین چنگهای لرستان محسوب است، توب و تفنگ و مسلسل و شمشیر و خنجر بشدت در کار بود، و سرودست و سینه بود که دائم سوراخ و بسیار میشود – نظامیان و افسران رشادت خارق العاده‌ای از خود بروز میدادند، و امیر احمدی با دوربین خود، افسر و نظامی را میدید که با پنجه‌های مجروح به سنگ‌های آن کوه پرخاطر آویخته و بزمیت زیر باران گلوه خود را بطرف دشمن بالا میکشند... خلاصه پس از یکی دو ساعت چنگ، و تلفات بسیار از طرفین تنگ زاهنشیر باز شد و کوه «بابا محمود» که مجاور آن دره مرگ بود بدست قشون ظفر نمون افتاد.

جسارت بی‌نظیر و بی‌اعتنایی غیر قابل تصویری که لرها در مقابل خطر مرگ از خود نشان میدادند – وجہ حیرت نظامیان شده بود – حتی زنهای لرهم ابدآ باکی از گلوه و مرگ نداشته‌اند، چنانکه سیاه چادر محقق‌یکه پس از عبور از تنگ سر راه امیر احمدی واقع شده و جلب نظر اورانموده بود، در آن یک پیره زن و یک زن جوان با بیچه‌اش آرام و خونسرد نشسته و در زیر گلوه‌های شرابنل و مسلسل بدون تشویش خاطر مشغول

کار معمولی خود بودند - امیر احمدی از پیره زن پرسید:

- پیره زن تو چطور در وسط چنین جنگی نترمیدی و فرار نکردی...؟

- این تو بودی که اینهمه «تفه» میکردی ، این صدای تفه از شماها بود...؟ برو برو، زود از اینجا رد شو... والا مردان ما میرسند و سرت را خواهند برید!...

قندیله قلندر حبشه

خرم آباد برای این فتح بی سابقه آئین بست، و عده زیادی از مردم شهر به استقبال مراجعت فرمانده لشگری که شکننده طلسه تنگ زاهد شیر شده است رفتند.

ولی خود امیر غرب که از نزدیک رشادت باور نکردنی تفنهگداران لر را دیده و ضرب دست عجیب آن غولان کوهستانی را چشیده بود، می دانست که با دوهزارو کسری نفر نظامی هر گز از پس این لرستان پهناور بر نخواهد آمد.

بنابراین، گرچه در ظاهر تمام تبریکات و تملقات را با رضایت می پذیرفت، ولی در باطن متوجه بود که این شهرت و جلال هر آن ممکن است دستخوش تصادفات ناگواری بشود...

— چه کنیم ... چه نکنیم؟ بعترین کار این است که از تأثیر و رعب این شهر تیکه تاکنون بکمال اقبال بدست آورده ایم خداکثر استفاده را بمنایم و بقیه را با تدبیر و میاست پیش ببریم — زور را باید نشان داد تا استعمالش لازم شود، ما که زورمان را نشان داده ایم از پرتو همین فتح شاید بتوانیم سایر گردنشان لرستان را وادار به تسليیم نمائیم... در هر حال امتحانش ضرری ندارد...

فردا اعلامیه امیر غرب منتشر شد — مضامونش این بود که «من از گذشته های شما گذشتم، و دولت یک قلم عفو روی تمام میاها کاریها و شرارت های طاغیان میکشد، و هر کس از امروز به بعد متکی به عفو دولت

باشد در پناه لشگر غرب خواهد بود، و مورد لطف و عنایت واقع خواهد گردید...»

این تدبیر بسیار بجایی بود، و عده زیادی از خوانین لر دور امیر احمدی جمع شدند بهخصوص آنها نیکه همیشه خدمتگذاری و مازش با دولت را بر طغیان ترجیح میدادند، از قبیل شیر محمدخان رئیس یک قسمت از ایل سکوند و امثال او، دیگران را به خدمت دولت تشویق می نمودند.

البته بعضی از آنها هم خدعاً میکردند، و اظهار اطاعت را فقط برای خام کردن امیر لشگر و بدست آوردن فرصت تلافی مینمودند.

یکی از سیامی ترین آنها رئیس مقنن طایفه «حسنوند» بود که نامش در تمام لرستان پیچیده و بازیگردان صحنه های خونین آن صفحات شناخته شده بود - زبردستی های مهرعلیخان امیر منظم رئیس ایل حسنوند را همه کس شنیده بود و از قهر و غصب آن لر سیاستمدار احتراز میکرد.

چند روز بعد از انتشار آن اعلامیه مهرعلیخان برادرش کریم خان سردار اکرم را با یکصد سوار برداشت و به خدمت امیر غرب شتافت.

- قربان، ما باعتماد اعلامیه حضرت اجل برای خدمتگذاری به دولت شرفیاب شده ایم - برای اطمینان خاطر حضرت اجل برادرم را هم آورده ام که با پنجاه سوار نزد شما و دیعه بگذارم - سردار اکرم گروگان قول و تضمین اطاعت بنده خواهد بود...

امیر لشگر با دقت تعارفات مهرعلیخان را گوش کرد و پیش خود گفت «دروغ یا راست، در هر حال از اظهار اطاعت و صمیمیت او باید استفاده کرد و او را امیدوار نمود و منصب بخشید تا هم خودش رام شود، و هم دیگران تشویق شده و معتقد شوند باینکه هر کس تسليم شود پاداش خواهد گرفت، و باین ترتیب خوانین لر صرفه و صلاح خود را در خدمتگذاری ببینند... حتماً بکمک همین آقا ممکن است از اختلافات همیشگی این طوایف استفاده کرد و بدست خودشان موجبات خلح سلاح را فراهم نمود...»

- خوب مهرعلیخان، خیلی ممنونم که تمکین دولت را بر شرارت ترجیح دادید، ولی بدانید که دولت گروگان لازم ندارد، و همانطوریکه در اعلامیه نوشته ام من از تمام سیاهکاریها و آدمکشی ها و غارت های شما در گذشتم و فقط از امروز به بعد را بحساب میآورم، و تا وقتیکه در خدمتگذاری دولت باقی بمانید در حمایت لشگر غرب خواهید بود...

- حضرت اجل حالاً کس تسليم و حاضر به خدمت شده ام احتیاج زیادی بکمک و حمایت دارم، زیرا یک قسمت از طایفه خودم موسوم به

«قلندر حبشه» که مسابقه خصومت با من دارند، تسلیم مرآ مستحمسک کرده و قطعاً در صدد آزار من برخواهند آمد... اگر حضرت اجل بهن کمکی بدهید قلندر حبشه را تنبیه سختی خواهم کرد و پس از آن با خیال آسوده بخدمتکذاری دولت ادامه خواهم داد... این بد پیشنهادی نبود زیرا گذشته از ایجاد اختلاف بین طوایف این خود فتح بابی برای خلع سلاح میشده... - قبول میکنم بشرط اینکه پس از تنبیه آنها تفنگها ایشان را گرفته تسلیم من کنید.

مهرعلیخان خرم و خوشحال طاقه‌شال و اسبی را که از امیر لشگر بعنوان انعام گرفته بود برداشت و بمحل خود روانه شد. معین‌السلطنه، حاکم خرم آباد که از مأمورین صادق دولت بود همین‌که از قضیه خبردار شد مرا می‌خواستم دوید پیش امیر لشگر. - ای امان، ای دخیل، این چه کاری است که می‌کنید؟ مگر حضرت اجل این مهرعلیخان را نمی‌شناسد، اینها تمامش نیرنگ است، من سالها به احوال تمام خوانین لرستان آشناشی پیدا کرده‌ام، و میدانم که این یکی از شرورترین و مزورترین آنهاست...

هرچه معین‌السلطنه پیشتر اصرار کرد سو عذر امیر احمدی نسبت به خود او زیادتر شده و بمالحظه اینکه مبادا معین‌السلطنه از همدستان مهرعلیخان بوده و برای او خبر برد، در مذاکره خیلی سیاست‌ماهی کرد، و اظهار اعتماد بقول یک سرداری که لقبش امیر معظم و رئیس یک طایفه بزرگی است نشان داد.

فردا پانصد نفر نظامی به مهرعلیخان داده شد که بکمک سواران خودش قلندر حبشه را تنبیه کند - و ابتدا همین کار را کرد، و چند ضربت سخت به طایفه قلندر حبشه وارد آورد.

ولی کم کم با هم ماختند و تصمیم گرفتند با مهارت و تدبیر کلیه لشگر غرب را ناپود مازند و کاری کنند که دیگر هر گز هیچ دولتی جرئت و جسارت قدم گذاشتن در خاک لرستان را نکند.

نقشهٔ نابود کردن امیر لشگر غرب

در موقع عبور از تنگ زاهاشیر لرها دیده بودند که تمام عده لشگر غرب پیش از دو سه هزار نفر نیست و همینکه از بهت و گیجی شکست بیرون آمدند، متوجه ناچیزی این عده قدرت و عظمت سیصد هزار خانوار لرستان گردیدند، و لابد پیش خود گفتند غیرت لر کجا رفته که یک مشت نظامی هاما کاری را که تاکنون هیچکس نتوانسته است، بکند و مارا شکست بدنهند.

سیاستمدار و نقشهٔ کششان همان مهرعلیخان بود - و اون نقشهٔ نابود ساختن لشگر را به سه قسمت طرح کرد:
یک قسمت پانصد نفری که با خود مهرعلیخان بودند و قتل عام کردنشان آمان بود.

یک قسمت دیگر افرادی بودند که در برج‌های بین راه هست داشتند، و آنها تأمین راه بین خرمآباد و بروجرد و غیره را عهدهدار بودند - کشتن این افراد بعهده سواران غلامعلی خان امیر همایون و اگذار شده بود که مرکزشان در کوه‌های سیاه کمر بوده و مدار عملیاتشان با اطراف توسعه پیدا میکرد.

قسمت سوم - کشتن نظامیان متمرکز در خود خرمآباد بود که نظر باهمیت زیاد موضوع مأموریتش بعهده «شیخخه» رئیس بیزانو نشده‌ها و اگذار شده بود.

مقدمات این نقشه بهمین طریق نرم نرمک اجرا شد، با این معنی که

شیخه باعده زیادی آمد در جلگه دو فرستخی خرمآباد موسوم به «کره گاه» و در انتظار روز حمله نشست - امیرهمایون هم به سوارانش دستور داد که مرتب هرشب چند نفر از نظامیان برجهای بین راه را پکشند - خود مهر - علیخان هم برای خام کردن امیرلشگر علنًا اقدامی نمیکرد ولی به سر کرده - هایش رسانیده بود که در روز معین تمام پانصد نفر نظامی که برای کمک باو سپرده شده یکمرتبه پکشند.

از برجهای بین راه هر روز راپورت میرسید که اقلال هرشب هفت هشت نفر کشته داده اند، و این رقم با وجود حفاظت مفید و مؤثر برجها معدالک هر روز زیادتر میشد.

امیراحمدی از همان تماں اولی که در آستانه بالهای پیدا کرده بود از رشادت و از جان گذشتگی و مهارت فوق العاده آنها در تیزاندازی بحیرت افتاد، و حقیقتاً هر یکنفر لر را مساوی چهار پنج نظامی تشخیص داده و مدتی بفکر چاره فرو رفت. بالاخره بخاطر رش را مسید که دستگاه مرتبی برای برجسازی آماده کنده که در هر پیش روی فوراً برجهایی بوجود آورند و باین طریق تا اندازه ای افراد نظامی را از حملات متھورانه و دیوانه وار لرها محفوظ بدارند - ولی سواران غلامعلی خان از این سنگرهای استوانه ای ابدآ باک نداشتند و هرشب عده ای دور برج را گرفته و باشیک و تهدیدات و غیره روحیه مستحبه هفظین را ضعیف کرده و هر طور بود تلفاتی با آنها وارد میساخند - مثلاً بدون وحشت از تفنگ قراولان بالای برج فریاد میکردند «طناب را بیاور میخواهم از برج بالا بروم...» یا کنگ را بده تا برج را از پی خراب کنم...» و با اینکه تلفاتی هم میدادند معدالک از رو نمیرفتند و شبی نبود که چند تن از نظامیان را تلف نکنند.

از این گذشته معمولاتی که از بروجرد به خرمآباد برای ازدو وغیره میآمد، و حامل آذوقه بود، هر روز در راه مورد حمله واقع هی شد و این حملات روز بروز شدیدتر و مکررتر میگردید...

امیراحمدی وقتی این وضع خطرناک را مشاهده کرد ناچار به تهران متوجه شد و مثل کشته های مین خورده، روزی چند تلمگراف «اس - او - اس» بفرمانده کل قوا فرستاد، که «شما بمن وعده کردید کمک بفرستید، وضعیت من بسیار خطرناک است، آخر کاری بکنید...»

ولی فایده ای نداشت، چون در آن موقع فرمانده کل قوا بطوری در تهران دست بگریبان امواج متلاطم سیاست بود که جواب داد «فعلاً حتی یکنفر سر باز هم نمیتوانیم بفرستیم، زیرا خودمان در تهران بیشتر بوجود

قوا محتاجیم... هر طور هست خودتان را تا اواسط بهار نگهدازید تا شاید آنوقت موفق شویم کمکی بفرستیم...»

گزارش‌های لشگر روز بروز وحشت‌آورتر می‌شد و بخصوص راپورت جاسوسان لشگر هر روز توطئه خطرناک مهرعلیخان را نزدیک‌تر می‌نمایاند. یکی از این راپورت‌های مخفی بطور منجز معلوم کرده بود که مهر-علیخان با طایفه قلندر حبشه و سایر طوایف مؤثر آن حوالی پندو بست محکم کرده، دختر داده و دختر گرفته، و برای تحقیق و تضمین همدستی-شان پرعلیه امیر احمدی، سگی را برسم محلی کشته و چال کرده‌اند، و با این تشریفات تعهدات خود را، در نابود ساختن لشگر غرب و کشتن امیر-لشگر جسوسورش، مثل اسناد لازم‌الاجرا محکم و غیر قابل نقض نموده‌اند. راپورت‌های نظامی هم که از فرمانده عده همراه مهرعلیخان می‌رسید جسته جسته مطالب فوق را تأیید می‌کرد، و بیشتر و خامت وضعیت را واضح مینمود.

در این گیرودار یک روز صبح صدای شیون و جنجالی در مقابل دفتر فرماندهی لشگر برپا شد.

- «آهای... بیا... برو ببین چه خبر است؟

- حضرت اجل، اینها یک عده از ریش‌سفیدان «تنگ‌رباط» نیستند که گل به سر و ریششان زده و عده‌ای زخمی را با خود آورده و از ظلم وقتل و غارت مهرعلیخان به «حضرت امیر» پناهنده شده‌اند.

- اینها همانها ای نیستند که اخیراً بما تسلیم شده و اسلحه خود را تحویل دادند!

این‌ها مگر از ایل «سلسله و دلفان» نیستند که در تنگ رباط سکونت دارند...؟

- بله قربان، همانها هستند.

- منکه به مهرعلیخان مخصوصاً نوشته بودم با اینها خیلی مهربان رفتار کند، و بپاداش تحویل اسلحه و اظهار خدمه‌گذاریشان مورد محبت قرار دهد...

- بله حضرت اجل... ولی گویا مهرعلیخان بهمین جهت دیشب باعده زیادی غفلتاً برآنها هجوم کرده و عده‌ای را کشته و زخمی کرده و اموالشان را بغارت برد و مخصوصاً آنها متذکر شده است تا بدانند «که عاقبت کسانیکه تسلیم قوای دولتی می‌شوند اینست!!»

امیر احمدی آمد بیرون و ریش‌سفیدان گل بصورت زده به پایش

افتادند.

«بگیرید این پدره موخته‌های دروغ گو را توقیف کنید...» (و بلند) بلند بطوریکه همه بشنوند و جاسوسان مهرعلیخان هم که لابد در گوشش و کنار هستند مطلع شوند) گفت: من یقین دارم که اینها دروغ میگویند، زیرا مهرعلیخان نماینده من و خدمتگذار دولت است... یقیناً دستورات صحیحی که به اینها داده اطاعت نکرده‌اند و باینجهت تنبیه‌شان نموده است. آن بدبختان را بزندان انداختند و زنجیر بدست و پایشان گذاشتند ولی نصف شب که همه خواب بودند خود امیر لشگر به استنطاق آنها پرداخت، و در ضمن بازپرسی فهمید که شیخه در «کره گاه» مشغول تجهیزات و منتظر فرمان حمله است - فهمید که قوای غلامعلیخان در میاه کوه متهرکز شده و مهیای اشاره هجوم نشسته است.

امیر احمدی البتہ به گفته آنها باور کرد، ولی معاذالک آزادشان ننمود تامباذا مطلب درز کند فقط مجرمانه دمتوتر داد آسایشی در توقیف گاه برایشان فراهم کنند - او فکر میکرد که باینطریق لابد مهرعلیخان امیر لشگر را هنوز خام تصور خواهد کرد و خواهد دید که چطور شاکیان و دشمنان او را در زندان میاندازند...

ابن قضیه در هفته اول بهمن ماه واقع شد، و از مجموع گزارش‌های رسمی و مجرمانه و استنطاقات بر امیر لشگر معلوم گردید که تاریخ حمله قطعی مهرعلیخان و شیخه و غلامعلیخان بر خرمآباد، و قصد نابود ساختن تمام لشگر غرب برای روز هفدهم بهمن تعیین شده است.

باز سر تلگراف استمداد «اس - او - اس» امیر احمدی باز شد - و باز جواب متحبدالشکل سابق که توصیه میکرد «تا اواسط بهار صبر کنید» مرتب میرسید.

در آن گیرودار شبهی بعداز شام سرتیپ شاه‌بختی رئیس تیپ، بدفتر فرمانده لشگر احضار شد.

سرتیپ، این تلگرافات من و جوابهای آنرا درست مطالعه کنید... امشب ناچار مطالبی را که تاکنون از همه پنهان داشته‌ام بشما بگویم... اگر ما خرمآباد را تخلیه کنیم و به بروجرد برویم سه عیب دارد: اولاً یک ثلث قوای ما بیشتر به بروجرد نخواهد رسید، و این عده زیادی که اطراف ما را گرفته‌اند اقلال دو سوم افراد ما را خواهند کشت - ثانیاً آن پانصد نفری را که بعنوان کمک نزد مهرعلیخان گذاشته‌ایم تمام معدوم خواهند شد - ثالثاً تمام زحمات این مدت ما هدر خواهد رفت و مهرعلیخان

اگر خرم آباد را بگیرد، گذشته از قتل و غارت وحشتناکش، عیب بزرگ در این جامست که دیگر تامدتها دولت قادر به تأمین این نواحی نخواهد شد... و راجع باینکه دستور داده‌اند ما تا اواسط بهار خودمان را نگهداریم، این هم عملای ممکن نیست، زیرا هرشب بر عده تلافات مستی‌حفظیں ارتباطات ما وهمچنین بر جسارت مهاجمین افزوده می‌شود - بعلاوه در روز هفدهم همین ماه قرار گذاشته ازد حمله قطعی خود را عملی کنند، و ما با این قوای کم بهیچوجه قادر بمقابلت در مقابله یک عدد چندین برابری نیستیم...
- پس چه باید کرد...

- یک راه بیشتر باقی نمی‌ماند... و آن هم البته ریسک و خطر زیادی دارد، ولی چاره منحصر است...

کسیکه از هرگز نترسد هیچ
حربهای برا او کارگر نیست

نیمه شب سیزدهم بهمن در تنگ رباط

شاه بختی با کمال دقت به بیانات فرمانده خود یعنی امیر احمدی گوش میداد، و در ضمن بعضی تلگرافات و گزارش‌ها را دوباره و سه باره می‌خواند، بالاخره گفت:

- حضرت اجل، البته هرچه بفرمانید من اطاعت می‌کنم، و از کشته شدن هم، چنانکه مکرر دیده‌اید باکی ندارم، و هنوز هم نمیدانم آن چاره منحصری که می‌فرماییم کدام است... ولی می‌خواهم توجهتان را باین نکته جلب کنم که اولاً عده‌ما مجموعاً قریب دو هزار و پانصد نفر بیشتر نیست و حال آنکه طوایفی که فقط تاکنون با مهرعلیخان متعدد شده‌اند عده‌شان چندبرابر تمام لشکر غرب است - ثانیاً در این جنگها دیده‌ایم که رشادت و ارزش جنگی هریک سوار لر را باید مقابل هنچ نفر نظامی لشکر خودمان حساب کنیم... با اینحال آیا آن چاره منحصر را می‌شود «حمله» به لرها تصور کرد، و آیا این عمل بمثزله انتقام را سرتیپ، همانطوریکه گفتیم چاره‌ما منحصر است، و انگهی باید

دانست که اگر عده آنها زیادتر است، در عوض ماتوب و مسلسل و مهمات بهتر داریم - اگر افراد آنها ورزیده‌تر و جسورترند، عوضش ما افراد با انصباط و مشق دیده داریم... و از همه مهمتر اینکه ما از نقشه و تاریخ حمله آنها مطلعیم، ولی آنها از مقصود و تاریخ شیوه‌خون ما آگاه نیستند و ابدآ همچو تصوری را هم نمی‌کنند...

شاه بختی که مرد جسور و نترسی است و در جنگها شجاعت خود را مکرر به ثبوت رسانیده، با این بیانات متقادع گردید، و قرار شد از فردا خود فرمانده لشگر نقشه حمله را تهیه کرده و در روز دوازدهم بهمن، یعنی پنج روز قبل از تاریخ حمله مهرعلیخان، بموقع اجرا گذاشته شود.

از فردا دوسم روز متوالی فرمانده لشگر بعنوان گردش و شکار از شهر خرمآباد بیرون رفت، و موقعیت کوه نمک و کره دره و حوالی را خوب مطالعه کرد و نقشه خود را با دقت تهیه نمود و پیش خود گفت: «تا مهرعلیخان مرا خام و بی‌خبر تصور می‌کند باید او را هنگام عمل از سایر طوایف متعددش جدا کرد، تاموقوع حمله تحت مراقبت عده ما باشد، و قبل از اینکه ملتافت قضایا گردد ما کار را تمام کرده باشیم... بهتر است یک نامه‌ای پر از محبت باو بنویسم، و او را برای «مانوری» دعوت کنم.»

عصر آن روز، نامه گرمی بامضای امیر لشگر غرب به مهرعلیخان رسید، که در آن پس از قدردانی از خدمات او، تشکیل مانوری را خبر میداد:

- «... تصمیم گرفته‌ام برای آزمایش قوای غرب مانوری ترتیب داشم، و چون می‌خواهم ببینم بهچه قسم ممکن است از تشریک مساعی شما استفاده کرد، بنابراین خواهشمندم شما هم سواران خود و اردوی ما را که نزد شمامت برداشته و در شب دوازدهم بهمن در نقطه‌ای که بعد آن بوسیله یک افسر معین خواهم کرد بروید... هنوز معلوم نکرده‌ایم که چه محلی برای این مانور مناسب‌تر است...»

روز دوازدهم بهمن رسید، و هیچکس جز امیر احمدی و شاه بختی از تئاتر خونینی که آتشب باید در چند کیلومتری شهر بازی شود آگاه نبود - لشگر تاغروب مثل هر روز بکارهای معمولی خود پرداخت فقط شاه بختی دستور داشت که درست ساعت ۱۲ شب تقریباً تماماً عده را با تجهیزات کامل و مهیا، بدون طبل و شیپور و سرو صدا، از شهر خارج کند.

نصف شب اردو بحرکت آمد، و بمحض خارج شدن از شهر به دو قسمت شد، یک قسمت بفرماندهی شاه بختی رفت بدهانه «تنگ رباط» یعنی همان تنگی که تمام اردوی چندهزارنفری لرها در آن آرمیده و منتظر روز هفدهم بودند - و یک قسمت دیگر تحت فرماندهی خود امیراحمدی رفت بطرف تنگ زاہدشهر، یعنی دهانه مقابل تنگ رباط.

دو کوه بلند را در نظر بیاورید که در وسط آنها دره طویلی باشد، و در آن دره سهمناک چند هزار نفر تفنگدار رشید لر دورهم گرد آمده و منتظر روز حمله و انتقام و قتل عام لشگر غرب میباشند، و در انتظار آن لحظه شیرین هر روز خنجرهای خود را تیز میکنند، و تفنگهای عزیز یعنی مونس دائمی و گرامی خود را تمیز مینمایند، یکی از این دو کوه «کوه بابامحمود» است که خود امیرلشگر ارتفاعات آنرا قرار است بگیرد، و یکی دیگر «کوه نمک» است، که در بالای آن مهرعلیخان، بتصور مانور، تحت مراقبت مخفیانه سرهنگ گیگو و پانصد نفر نظامیان همراهش، انتظار افسر مخصوصی که اوامر فرمانده لشگر را بناست در موقع معین ابلاغ کند، میکشد.

اتفاقاً برف عجیب و بیسابقه‌ای تمام روز باریده و مردم خرمآباد را بحیرت انداخته است. پای اسب تا بالای زانو در برف فرو میرود، و در بالای کوه باد بقدرتی سرد است که بقول عوام مغز استخوان انسان یخ میزند، اسبهای بیچاره برای اینکه بتوانند سرپا بایستند هرچند لحظه‌ای یک دست خود را از برف بیرون کشیده و باین وسیله از یخ زدن نجات می‌بخند...

در یک چنین شبی، نزدیک سحر، طوایف لری که در دره بهم طبیده بودند، یکمرتبه با صدای خشک مسلسل‌ها از خواب پریدند.

از دهانه تنگ رباط و از ارتفاعات کوه بابامحمدود سرب گداخته بود که مثل باران مرگ برسر آن چند هزار نفر لر بشدت میمارید، ولی رشادت و استقامت هردان دلیر لر از این چیزها سست نمیشده، و با تهور جنون آمیزی بحمله مقابله پرداختند، و البته با دادن کشته زیاد، تلفات بسیار سنگینی بهما جمیں وارد آوردند.

امیراحمدی، مثل مصنفو که در شب اول نمایش، اجرای رل بازی - گران تئاتر خود را تماشا میکند، او هم دوربین کشیده و هر گوشه‌ای از این صحنه خونین را بدقت تمام تماشا میکرد، از همه طرف گلوهه میبارید، و جنگ بشدت جریان خود را میر میکرد، و عزراشیل در رل موحش

«هیولای مرگ» شنل سیاه و بلند خود را بدوش انداخته، یک پای خود را این‌طرف کوه و یک پای دیگر را آن‌طرف کوه گذاشت و باداس بلند خود جان این دلیران ته دره را بسرعت درو می‌کرد...

ولی عجب اینست که از جانب کوه نمک، یعنی همان‌جایی که مهر-علی‌خان با سوارانش با تفاوت سرهنگ گیگو و پانصد نفر نظامی به «مانور» تشریف آورده بودند ابدآ سر و صدائی شنیده نمی‌شد و جنبندهای پدیدار نبود.

- خدا یا چه شده؟ آیا مهر-علی‌خان نیامده، یا آمده ولی از نقشه من آگاه شده و نظامیان را در راه گشته و برگشته؟

امیر‌احمدی در این تفکرات بود که یکمرتبه دامنه پراز برف کوه مقابل می‌یاه شد، و لرها که خود را در دره گرفتار می‌بینند پکوه نمک هجوم کرده و بسرعت از آن بالا می‌رفتند.

- ای داد و فریاد، اگر اینها موفق شوند که خود را بـارتفاعات کوه نمک پرسانند کار ما زار است چون دیگر زور ما بـآنها نخواهد رسید، و آنها باعده زیادشان ما را خرد خواهند کرد... چیز عجیبی است... این سرهنگ گیگو چه شده... لرها دارند می‌رسند بـوسط کوه و دیگر تفنگ ما بـآنها خوب نمیرسند... رسیدند... چیزی نماینده که به بالای کوه بـرسند... یکمرتبه صدای شلیک شدیدی از بالای کوه شنیده شد و نظامیان گیگو پدیدار شدند و مسلسل‌ها را مستند در گروه ابیوه لرهای که بـخيال نجات بـسرعت بـطرف مرگ می‌دویدند، معلوم شد سرهنگ گیگو که افسر متهم و کارآزموده‌ای بود، عمداً عده خود را مخفی کرده بود تا لرها خوب بالا آمده و کاملاً هدف مسلسل‌های او قرار گیرند، این خدعاً جنگی گیگو بـسیار مؤثر افتاد و لرهای بـیچاره پس از دادن تلفات بـیشمار از کوه نمک سرازیر شده و هابـفرار گـذاشتند و بعد از دادن قـریب هشتـصد نـفر اسـیر، باقـیـمانـده آـنـها مـوـفق شـدـند اـزـ تنـگـ زـاهـدـشـیرـ خـود رـاـ خـلاـصـ کـرـده و در لـرـستانـ وـسـیـعـ تـارـوـمـارـ شـونـدـ.

باـین طـرـیـقـ تـسـخـیرـ حـقـیـقـیـ لـرـستانـ شـروعـ شـدـ وـ طـلسـمـ اـینـ نـواـحـیـ مـتـهـورـ نـشـدـنـیـ شـکـسـتـ،ـ زـیرـاـ پـسـ اـزـ اـینـ شـکـسـتـ قـطـعـیـ،ـ وـ اـمـیرـ شـدنـ هـشـتـصـدـ نـفرـ کـهـ عـدهـ زـیـادـشـانـ اـزـ سـرـانـ وـ خـوـانـیـنـ قـبـایـلـ بـودـندـ،ـ دـیـگـرـ کـسـیـ قـادـرـ بـهـ گـرـدنـ فـرـازـیـ وـ کـلـهـشـتـیـ نـبـودـ،ـ خـاصـهـ پـسـ اـزـ چـندـیـ کـهـ سـنـگـدـلـیـ وـ بـیـرـحـمـیـ «ـامـیرـ خـربـ»ـ زـبـانـزـدـ بـزرـگـ وـ کـوـچـکـ شـدـ،ـ وـ هـمـهـ فـیـمـیدـندـ کـهـ شـرـ گـرـدنـیـ درـ آـنـ صـفـحـاتـ خـمـ نـشـودـ بـیـدـرـنـگـ فـشـارـ طـنـابـ چـوـبـهـ دـارـ خـدـشـ خـوـاهـدـ کـرـدـ،ـ وـ مـنـظـرـهـ

موحش هیولاهایی که با گردن کج به طناب آویخته و جسد مرد و ساکتشان از باد حرکت می‌کرد، چنان وحشتی در دل‌ها انداخته و بطوری تسمه از گرده گردنه کشیده بود، که دیگر ناچار بودند از «اسپورت» باستانی معمول در بعضی طوابیف خودداری نمایند، و دیگر رمه همسایه را نبرند و راه را بر مسافرین نبینند... .

هرگز دیده نشده است که جامعه‌ای در نتیجه کار توده پیشرفتی کرده باشد، همچشم شود یا چاه طلبی یکنفرمی باک او را بجلو داند است

دکتر الکسی کارل

نشان ذوالفقار

با اینکه مؤسس و محرک اصلی آن توطئه خطرناک فقط شخص مهرعلیخان بود، و با اینکه امیر احمدی این مطلب را بطور یقین میدانست، معذالک پس از شکست لرها، ابدآ موضوع را به روی خود نیاورد، و حتی عکس از روی حساب و سیاست، مهرعلیخان را ظاهراً مورد محبت زیاد نیز قرار داد، چرا؟ برای اینکه میدید هنوز ابتدای لرستان امت و برای آرامش تمام آن خاک وسیع، ناچار باید با تدبیر و سیاست، با ترعیب و تفتیض، و با وعده و وعید بقیه سرجنبانان لر را یکی یادار به تسلیم کند.

اگر مهرعلیخان را دستگیر و مجازات میکرد شاید وسیله خوبی برای تبلیغ مخالفین پیدا شده و همه جا میگفتند که تأمین امیر لشگر هم مثل تمام تأمین های مأمورین دولتی قابل اعتماد نیست، لابد میگفتند «دیدی چطور مهرعلیخان را با این که کامل تسلیم و خدمتگذار ہود، و با وجود اینکه تأمین کتبی داشت، معذالک گرفتند و کشتند...»

این بود که مهرعلیخان توانست آنروز جان بسلامت ببرد و با عده خود و همان پانصد نفر نظامی بمحل خود مراجعت کند، و بخيال خود، با فراغت کامل در صدد تهیه نيرنگ دیگری برآيد...

اما امير لشگر خوش و خرم به خرم آباد برسگشت و فوراً تلگراف مفصلی بدهفرومانده کل قوا مخابره نمود، و او را از نگرانی شدیدی که این دو سه روزه دچار شده بود رهانید، از آن شبی که امير احمدی در حضور شاه بختی کاغذهای مهم خود را، برای اينکه پس از کشته شدنش بدست زامي حرم نیافتند، پاره کرد و عزیمت خود را با آن جنگ جنون آميز و خطرناک تلگرافاً خبر داد، دیگر تا مراجعتش بخرم آباد خبری به وزارت جنگ نرسیده بود، و پيدا است اين بي خبری در آن روزها تا چه اندازه ممکن است موجب تشویش اركان حرب و فرمانده کل قوا بشود.

نزديكان سردار سپه گويا بعداً نقل کرده اند که در آن دو سه روزه حضرت اشرف سخت گرفته و ملول بنظر مي آمد و کوچکترین ناملايمی عصبيانی و خشممناکش ميگرد، الپته پس از وصول يك چنین تلگراف بشارت آميزي که هم زنده بودن افراد لشگر و فرماندهش را خبرهيداد و هم فتح با آن مهمی را، شايسته بود که برجسته ترین قدردانیها از چنین فرماندهی بشود....

فوراً جواب تلگراف بامضای خود سردار سپه، بدقتر لشگر غرب رسید، و از مضمون آن معلوم شد که بزرگترین نشانهای ارتشي ايران را که عبارت از نشان «ذوقفار» باشد برای سينه امير احمدی مناسب دانسته و افتخار نصب آنرا باو اعطاء کرده اند (من معنی کردم عین آن تلگرافها را بدست آورده و بعرض شما خوانند گان وفادار برسانم - هيچکس نتوانست مرا در اين کار کمک کند، اگر خود سپهبد امير احمدی آنرا پيدا کرده و لطفاً يکروز بمن امانت بدهند بنفع خودشان است).

بطوريکه لا بد مي دانيد در تمام آنمدت بيسنت سال نشان ذوقفار را به چهار پنج نفر بيشتر نداده اند، و گويا طبق آئين نامه مخصوص نشانها، اين نشان فقط در موارد نادر و فداکاريهای مخصوصی باید به برجسته ترین شجاعان اعطاء شود - يکي از آن موارد موقعی است که فرماندهی با عده کم، بجهنگ سپاهی که قوایش معادل چند براير خود باشد رفته و با آنها حمله کند، و به واسطه رشادت و فداکاری فوق العاده فاتح از کارزار بیرون آيد... سينه کسانيرا که باين نشان مزين دиде و بخاطر مانده است يكى سپهبد يزدان بناء امت، که در نوشته هایم مكرر به وطن دوستی او اشاره کرده ام -

یکی سرلشگر امام الله میرزا ای جهانبانی و دیگری سرلشگر زاهدی است که خیلی به نشانش مینازید و قبل از دستگیری و تبعیدش هرگز بدون آن با کسی ملاقات نمیکرد...

یکطرف این نشان کمیاب و پر قیمت، تمثال یکی از نوادر خلقت، یعنی صورت امامی است که بقول محققین اروپائی، توانسته است هم علو فکر وهم شجاعت و تهور را بحداصلی در وجود واحد خود تمرکز دهد، و در طرف دیگرش یک ذوالفقار منفیدی است که بطور برجسته روی مینای آبی-رنگی میدرخشد...

وصول این تکه فلز مینادار، باندازه یافتن گوهر شب چراغ قصه‌های قدیم، در امیر احمدی تأثیر کرد، و از دقیقه‌ای که نوار آن بسینه‌اش نصب شد دیگر هیچ وقت از او دور نگردید - ممکن است تعصّب در این قبيل امتیازات و تشخّصات، در نظر بعضی از عارف‌مسلمکان قلندر منش نظیر من، که از بد بختیشان همیشه با پوزخند بتمام این ملعوبه‌های واجب و مفید جامعه مینگرند، موجب تبسم شود - ولی خود این تبسم مستحق تبسم و استهز است، زیرا مگر تماه‌مان (بقول آناتول فرانس) تا آخر عمر بچه‌های نیستیم که همیشه در پی بازیچه‌های جدید میگردیم...

خلاصه، امیر احمدی نشان ذوالفقار را روی قلبش آویخت، و چون این مدال از یکطرف علامت عطوفت و علاقه مقتصدترین فرزندان ایران یعنی شخص «حضرت اشرف» بود، و از طرف دیگر سندهٔ حقی شجاعت و تهور خود او بشمار میرفت بنا بر این جا داشت که آن را در مجتمع، سپر سینهٔ خود نموده و تا چندی حداقل جلوه‌گری را با آن بنماید... تازه آنوقت فهمیده بود که واقعاً عجب تهور جنون‌آمیزی بخراج داده و از چه خطری بسلامت گذشته است - تازه به بی‌بر و پائی عقايد بعضی از معمرین آن نواحی پی برده بود.

- این حاجی بشیر احمق چه چرند پرندۀ‌های میگفت، ما بخيال اينکه اين پير مرد يك عمر در اين صفحات بوده و آشنائي كامل به محل دارد بعريفهايش گوشداديم، و دريوريهايش را باقتضای غرور جوانی خودمان باور كرديم - اين پير مرد با کمال ساده‌لوحی میگفت قربان کلید تمام لرستان باين است که شما سه تنگ را بگيريد، يکي «تنگ زاهد شير»، يکي «تنگ بره» و يکي هم «تنگ شبیخون» - میگفت که لر جون ناچار است هر ساله از سردسيير به گرمسيير ببرود، و چون برای تلف نشدن از سرمه ناچار است از اين سه تنگ بگذرد، بنا بر اين کافی است که شما چند نفر تنگچي بالاي

ابن تنگ‌ها بگذارید و در موقع عبور آنها از بالا داد بزنند و بگویند «لر، طلاست را بده» و او فاچار خواهد شد بگوید «گونی بیانداز تا پر کنم»، بگویند «لرتفنگت را بده» و او خواهد گفت «طناب بیانداز و پکش بالا...» حالاً میفهمیم که ابن حرفها فقط افسانه یک دماغ مالیخولیائی بیش نبوده و نزدیک بود من و لشگرم را بباد فنا دهد، زیرا این لرستان پهناور تمامش تنگ زاهد شیر است، و همه جایش مرکز بیر و پانگ‌های رشید و از جان گذشته است که غارتگری جزو سنتشان بوده، و سواری و تیراندازی و کوهپیمانی را از طفولیت آنها آموخته‌اند و تمام عمر روزی ده ساعت تمرين کرده‌اند.

قتل کزاری^۱

امیر لشگر غرب هس از فراغت از کار محبوبین بلا فاصله شروع کرد به تحکیم ارتباطات و سیم‌کشی و پست‌بندی و جاده‌سازی بین خرم‌آباد و بروجرد، و ضمناً از هر پیشامدی استفاده میکرد که قدرت و نفوذ معنوی خود را در دل ساکنین غرب رامیختر کند و خاطیان را مرعوبتر سازد، مثلاً وقتی کزاری رئیس معارف کرمانشاه را ب مجرم تجدددخواهی، شب ترور میکنند، فوری امیر لشگر قاتل را با موژیک و تشریفات متظاهر انسه‌ای بهدار زده و بیانیه پر عتاب و خطابی را که در صفحه بعد به نظر خوانندگان محتشم خواهد رسید، منتشر میکند.

۱- (نقل از روزنامه بهستون، شماره ۳۶۵، مورخ ۱۴۰۲ جوزا ۱۳۰۲ هیجدهم جوزا ۱۴۰۲)

بیانیه

اوپرای شهری عموماً و پیشامد اخیر خصوصاً مرا وادار می‌نماید که یک مرتبه دیگر مطالبی را به‌اهالی کرمانشاهان گوشزد نموده و توجهات عامه را بدلول بیانیه ذیل جلب نمایم:

لازم نمیدانم شرح اقدامات و عملیات این مدت لشکرخود را بعرض افکار گذاشته و خدماتی که لشکر من بعون الله تعالی در تحت توجهات بندگان حضرت اشرف وزیر جنگ و فرمانده کل قشون دامت عظمتہ به انجام آن موفق گردیده توضیح دهم.

همان‌نقسمی که برای کندن ریشه اشرار و قطاع الطریقانیکه درخارج مشغول نهیب و غارت اموال و تعدی به نوامیس مردم بسوند قیام نمود و یکان یکان آنها را به کیفر اعمال خود رسانیده ریشه فاسد شانرا قطع نموده‌ام باهمان عقیده و عزم راسخ بعموم اطمینان می‌دهم که اشرار شهرنشین و دزدان اجتماعی را نیز تعقیب نموده و همان معامله را که باراهزنان غرب نمودم درحق آنان نیز معمول دارم.

اینک برای شروع باین نیت قهرمان نام قاتل آقا سیدحسین کزاری را امر باعدام نموده و این نکته را نیز ناگفته نمی‌گذارم که تصویر ننمایید در این نوع پیشامدهای مسوء به اعدام قاتلین صوری قناعت نموده بلکه وعده میدهم قاتلین معنوی را نیز با نهایت شدت تعقیب کرده و تسلیم مجازات نمایم.

من قطع ید و کندن ریشه اینگونه دزدان و اشرار شهرنشین را بمراتب

از قلم و قمع امثال رشید کرده‌ستانی یا علی‌مردان خان لرستانی و سایر حرامیان دشت‌نشین لازم‌تر دانسته و بنام حفظ امنیت عامه برای نابود نمودن آنها تا آخرین لحظه از هیچ‌گونه اهتمامی خودداری نخواهم نمود.

خاتماً در تعقیب اعلانات سابق راجع به حمل اسلحه مذکور می‌شوم که چنانچه از تاریخ نشر بیانیه اسلحه (خصوصاً سلاح کوچک) بدون جواز نزد هر کس یافت شود علاوه بر ضبط و جریمه معمولی امر برای اجرای مجازات سخت نظامی درحق او خواهم داد.

به اداره قضوی و نظمیه اجازه داده‌ام اشخاصی را که طرف سوء‌ظن پلیس باشند کاملاً تفتیش نموده و عمل نمایند گان برخلاف بیانیه را بدون رعایت تابعیت و شخصیت به محبس هدایت نمایند...

.....

فرمانده لشگر غرب (احمد)

تدقيق در لحن این بیانیه از نظر شناسائی سنج احساسات امیر احمدی کاملاً قابل استفاده است - گرچه آنهمه تظاهر بقدرت و «اولدرم»‌ها بیشترش طبق نقشه و دستور متعدد الشکل مرکز بود، و سایر امیر لشگران هم در شرق و شمال و جنوب بهمان منوال رفتار می‌کردند - ولی معاذالک یک نکاتی از حیث سجایای قدرت دوستی و جلال پسندی در عبارات این بیانیه مستتر است که مخصوص طبیعت آتشی و متظاهر و متصنع امیر احمدی است.

ملاحظه می‌فرمایید با چه جلال فروشی و خود پسندی و خودنمایی کلمات «لشگر من» و «اجازه داده‌ام» و «امیر باعدام نموده‌ام» و امثال آن در هر سطر این بیانیه دیده می‌شود.

احتمال قوی می‌رود که این قبیل تظاهرات و این «میکشم و می‌بندم» ها بیشتر از خود «کشتن و بستن»‌های امیر لشگر غرب باعث شهرت شقاوت‌شده باشد - مثلاً همین موزیک زدن در موقع اعدام قهرمان، تظاهری است که ناچار هر بیننده‌ای را دادار به تصدیق این عقیده می‌کند - راست است که دستگیری و اعدام یک قاتلی که با کمال ناجوانمردی و پست فطرتی، یک رئیس معارف تجدد خواه بی‌اسلحة‌ای را از عقب با هفت تیر میزند، باعث خوشوقتی است، ولی با وجود این، خود عمل بهدار زدن یک انسان زنده را هرگز نمی‌شود یک کار تفریح آور و سرور بخشی تصور کرد، و هر کس بهر قصد و بهره‌عنوانی دستش را بکمرش زده و بازوای موزیک امیر بهدار زدن کسی بادهد، تماشاچیان حق دارند او را بیرحم و منگدل بخوانند و پیش

خودشان تصویر کنند که این امیر لشگر ما، گذشته از اینکه انجام وظیفه برایش مسرور حاصل می‌کند، خود کیفیت کشتن و بهدار زدن و جان‌کسی را گرفتن هم برایش بی‌تقریح نیست...».

روزنامه بیستون چاپ کرمانشاه در آن تاریخ مینویسد «... خطابه‌های مفصل از طرف مدارس قرائت و دستجات اطفال با چشم گریان دسته‌های گل نثار مسرقد شهید سعید مرحوم کزاری نموده عموماً قرین تأسف والم بودند...».

صبح روز جمعه اول آفتاب بر حسب امر امیر لشگر، موزیک و عده‌ای از نظامیان با انتظام کامل به میدان توپخانه آمده در اطراف میدان صف کشیده قهرمان نام نو کر میدحسن کر بلائی راهای دار آوردند قبلایکی از صاحب منصبان ارشد «ارد» نظامی را قرائت و نطق مفصلی دائر بر مجازات و قلع و قمع اشرار ایراد داشته، قهرمان را مصلوب نموده، موزیک متزم گردید. تا ساعت چهار از دسته جسد نحس خارب بهدار آویخته واهالی به تماشا آمده مصلوب و محرك قتل کزاری را نفرین می‌کردند.

ما از طرف عموم آزادیخواهان و علاقه‌مندان به معارف و آسایش عامه تشکرات صمیمانه خدمت آقایان حکمران معظم و امیر لشگر محبوب غرب تقدیم و امیدواریم همان‌نظوریکه برای تشییع قلوب جریحه‌دار آزادیخواهان و معارف پروران قاتل صوری را امر باudam فرمودند قاتلین معنوی را هم بدست مجازات و کیفر مپرده... الخ»

اسوار زن «مردان»

بین هشتصد نفر اسیری که لشگر غرب از لرها گرفته بود عده‌ای زن بودند، روزی سرهنگ پولادین، که مأمور استنطاق اسرا بود دست خود را بالا گذاشت و گفت:

– حضرت اجل، یکی از رؤسای رشید و مهم بیان‌وندها موسوم به «مردان» زنی بسیار وجیه و جوان دارد که ظاهرآ دختر عبدالحسین میرزای بروجردی است، و گویا خود «مردان» او را بواسطه وجاهتش از خانه پدر دزدیده و با خود بیابان برده و عیال خود کرده است. وقتی در استنطاق از او پرسیدم از اسناد میاسی و مخزن مهمات مردان چه اطلاعی داری گفت من چون زن مردان هستم از تمام اسرار او و بندویست‌های میایمیش آگاهم، و محل مخفی اسناد و مدارکش را هم البته میدانم ولی به هیچکس نخواهم گفت مگر بشخص امیرلشگر.

– عجب، عجب، چرا بشما نمیگوید و بمن میخواهد بگوید؟

– چه عرض کنم.

– گفتی جوان و خوشکل است؟

– بله حضرت اجل، گمان میکنم بیست و دو سال بیشتر نداشته باشد، و خیلی هم خوشکل است.

– عجب... اگر واقعاً جوان و زیباست من نمیتوانم او را بپذیرم، خودت برو از او استنطاق کن و مطالب را بفهم...
امیرلشگر میدانست که عشاير یک غیرت خاصی دردفاع از ناموسشان

دارند، و اگر شهرت پیدا کند که شخص امیر لشگر بازن زیبای مردان ملاقات کرده، این قضیه تأثیر بسیار بد و تحریک بسیار خطرناکی در روحیه عشاير خواهد کرد، زیرا همه چهارچشمی مواظب بودند که ببینند امیر لشگر از این حیث چطور بازنان اسیر رفتار خواهد کرد.

- سرهنگ، با شهرت بدی که قزاقها در ناموس شکنی دارند و از جاری که از این حیث در دلها باقی مانده، ماباید خیلی مراقب و محتاط باشیم و کمترین مستحبکی از این حیث بدست کسی ندهیم ... باینجهت هیچ صلاح نیست که من او را در دفترم بپذیرم، بروید و خودتان او را استنطاق کنید...

سرهنگ رفت و هرچه اصرار کرد فایده نبخشید. این دلبر زیبای اشرفزاده بروجردی، که مدت چند مال در کوه و کمر پاپای «شیخه و مردان» دویده و در هوای آزاد ورزیده شده بود، دارای اراده‌ای واقعآ مردانه شده بود و ابدآ تهدید و تطمیع در وجودش تأثیر نمی‌کرد.

- آقای سرهنگ، شما میتوانید مرا بکشید، میتوانید مرا شکنجه کنید، قدرت همه کار را دارید، ولی مطمئناً بدانید که من جز بشخص امیر لشگر بھیچکس دیگر حرف نخواهم زد...

سرهنگ پولادین که بواسطه همین ناموس دوستی و جدیت و لیاقت‌ش در اوایل خیلی محبوب سرداریه شده بود، البته هیچ آزار و شکنجه‌ای باور نداشت و باز نزد فرمانده لشگر رفت گفت قربان به هیچ وسیله‌ای ممکن نیست اراده مردانه زن مردان را تغییرداد، و او جز بشما به هیچ کس دیگر حرف نخواهد زد.

- عجب، عجب... خوب... حالا که اینطور است شما بروید به معین‌السلطنه حاکم خرم‌آباد ویکی از مجتهدین بگوئید فردا بیانند اینجا من در حضور آنها از این خانم چشم سفید لجوج استنطاق خواهم کرد. فردا جلسه بازپرسی بطريقی که قرار شد در دفتر فرمانده لشگر تشکیل گردید.

- «... خوب خانم، بگوئید بیهیم چرا شما آنقدر اصرار داشتید که اسرار و مطالب را فقط بهمن بگوئید؟»

- «اشتباه کرده بودم... من پیش خودم خیال می‌کردم که زیرستان شما لابد عقل و هوشیان باندازه شما نیست، والا آنها رئیس شما می‌شدند... و خیال می‌کردم شما را که دولت بالاختیارات تمام فرمانده این لشگر کرده، لابد قبل اتمام استناد و مدارک و سوابق لرستان و طرز زندگانی لرها را

بشما داده است (طفلك خیال میکرد در آرشیو دولت ما اسناد و مدارکی وجود دارد!) بنابراین تصور میکردم شما میدانید که لر بیسواند اسناد و مدارکی ندارد که مخفی کند، و میدانید که این بدبخت‌های بیابان گرد تمام شروتشان عبارت از یک تفنگ و یک اسب است و چند رأس گاو و گوسفند... من یقین داشتم که هرچه به زیرستان شما بگویم باور نخواهند کرد و هی مطالبه اسناد سیاسی و مخزن مهمات و ثروت لرها را خواهند نمود، باینجهت بود که خواستم باخود شما که تصور میکردم از آنها مطلع شرید صحبت کنم... ولی می‌بینم که اشتباه کرده بودم، زیرا شما هم عیناً همان سوالات را از من میکنید...»

- «خانم این چه حرفی است میزفید... در لرستان بیش از چهل هزار تفنگ موجود است. و شما میگوئید مهماتی نیست تفنگی نیست هیچ چیز نیست...»

«رامست است، شاید در لرستان تفنگ زیاد باشد، ولی هر کس یکی دارد که بزمت باهزار خون دل آنرا از سرحد یا از جای دیگر خریده یا بقیمت خونش از راه دیگر بهست آورده و از جان عزیزترش دارد او دیگر عقلش باین نمیرسد که تفنگ ذخیره کند و یکی پدکی داشته باشد، اگر اتفاقاً کسی در غارت تفنگی بهست آورد فوراً آنرا بدیگری میفروده، زیرا تفنگ متعدد را لازم نمیداند... وانگهی کی تفنگ به لر میدهد که او بتواند ذخیره کند، آیا دولت برایش میفرستد آیا خودش تجارت میکند...؟ و اما راجع به ژروت لر، که تمام لشگر شما دندان تیز کرده و میخواهند بنام غرامت جنگی خاک لرستان را به توپه بکشنند، از خود شما می‌پرسم که قدری فکر کنید و به من بگوئید آخر شروت از کجا و از چه راهی بهست می‌آید؟ لابد خواهید گفت از زراعت است یا از تجارت لرها که عقلشان به تجارت نمیرسد و در این صفحات یک نفر تاجر لر پیدا نخواهید کرد، راجع بزرگی خودتان بهتر میدانید که اینها بزرگی عادت ندارند، و در تمام لرستان باین بزرگی فقط چند تکه کوچک که بقدر بخور و نمیر یک ثلث اهالی هم نمیشود بیشتر کاشته نشده... پس این مخازن طلا و جواهری که شما مدعی هستید اینها دارند از کجا ممکن است آمده باشد...»

- از غارت و چپاول...

- میدانستم، و منتظر بودم که این را بفرمایید، شما هم لابد تجربه تأثیر این غلط مشهور واقع شده‌اید، راست است که لر غارت را جزو

حرفه و شغل خود میداند، ولی چه غارتی... من در این مدتی که زن مردان شده‌ام خوب در این مطلب مطالعه کرده‌ام و علمت اصلی غارتگری را در این ناحیه بدست آورده‌ام... برای نمونه آخرین غارتی را که قبل از اسارت شاهد آن بوده‌ام برایتان نقل میکنم:

قریب یک‌هفته بود که از هر خانواری شکایت گرسنگی بمردان میرسید، چون گاو و گوسفندی که از غارت دفعه پیش بدست آمده و تقسیم شده بود داشت ته میکشید، شوهر من یک روز صبح عده‌ای از رؤسای خانواده را جمع کرده و با آنها گفت فردا بغارت خواهیم رفت. البته همه چشم‌شان از شدت شادی برق زد - بعد شوهرم خودش عده نفراتی که از هر خانواده باید در این «اسپورت» شرکت کنند تعیین نمود، به یکی گفت تو چهار سوار دمه پیاده بشه، بدیگری گفت تو سه پیاده و چهار سوار بیاور... خلاصه عده که ب شخصیت هفتاد نفر رسیده‌های را برای اول آفتاب فردا احضار نمود و بعزم غارت رمه یکی از همسایه‌های دوردست برای افتادنده، و دو روز تمام ما ابدآ خبری از آنها نداشتیم.

دو روز بعد یک سوار بتاخت برگشت، و فریاد کنان مژده آورد که «خارت» آورده‌ایم - بشنیدن این مژده زنها از چادرها بیرون ریختند و باستقبال مردان غارت بیار خود شتافتند و قریب دو فرسخ پیاده رفته‌اند تا رسیدند به سواران فاتح - در همانجا در وسط دشت فوری آتشی روشن کردند، و چندین رأس از رمه «خارتی» را سر بریده و به سیخ کشیدند و عیشی بربا نمودند.

وقتی شکم‌های گرسنه خوب از عزا درآمد، سواران بقیه رمه را پیش کرده و بهده میآورند - آنوقت «خان» در وسط ایستاده و با چوب دستی خود گوسفندان را بین سواران تقسیم میکند و خودش سهم هر یک را به نسبت اهمیت و جمیعت هر خانواری تعیین مینماید و بصدای بلند میگوید پنج گوسفند مال تو... ده گوسفند مال تو... الی آخر...

اینست و ضع غارت لرها، و لابد تصدیق میفرمائید که با این غارت - ها نمیشود مخازن طلا و جواهر تهیه نمود و بعنوان غرامت جنگی تقدیم لشگر غرب کرد.

این زن زیبای بیست و دو ساله، اشراف زاده کرمانشاه، که در چهارده سالگی او را دزدیده و در دل کوه پنهان کرده بودند پس از هشت سال زندگانی چادر نشینی و کوه نوردی چنان بشودر خود خوش گرفته و با آن زندگی بدروی و ماده عادت کرده بود که با کمال شهامت از لرها دفاع

میکرد و از فصاحت و منطق خود حاضرین را غرق تحسین و تمجید مینمود.

- خانم بفرمائید ببینم که شما چطور با این فهم و شعور و سواد، وبا این فامیل محترم راضی شده‌اید در میان سواران لر بسر برید و زن «مردان» شوید؟

- «من خودم این زندگی را برای خود انتخاب نکرده‌ام. ولی وقتی دچار آن شدم سعی نمودم (مثل تقریباً تمام زنان ایرانی) سلیقه و تمایلات خود را اجباراً با آن وضع تطبیق نمایم و پس از دو سه سال طبیعتاً عادت کردم...»

در هفت هشت سال پیش، موقعی که من چهارده ساله بودم، و یک چشم می‌کردم مثل امروز نایینا نشده بود، جلوی منزلمان در بروجرد بازی داشتم، و در هوای آزاد با کمال بی‌پرواپی بهیجانات مجھولی، که قلب چهارده ساله هر دختر مسلمی را بغلیان می‌آورد، تسلیم شده و مثل آه‌وی داشت، با جست و خیزهای پی‌درپی، تلذذ احساسات خود را در فضای منعکس و ترجمه می‌نمودم - بی‌اختیار بهر طرف میدویدم و از ذوق زندگی بدن و دست و سینه و ساق سر و گیسوانم هر یک بحرکتی درمی‌آمد، بطوری که تناسب طبیعی آن حرکات شاید یک رقص ساده‌ای را از نوع رقص «شراره عشق» یا «شعله زندگی» تشکیل میداد.

یک وقت ملتفت شدم که چند نفر لر بلند قامت در کناری ایستاده و بدقت مرا تماشا میکنند، و آثار اشتهای عجیبی، که آن روز نوع آن بر من مجھول بود، از قیافه پرا فروخته آنها پیداست - از وحشت بخود لرزیده و بسرعت هرچه تمام‌تر بداخل خانه فرار کردم.

هنوز در را کاملاً نبسته بودم که صدای شدید و مکرر حلقه همه اهل خانه را متوجه و متوجه کرد، و چند لحظه بعد رئیس آن لرها پیش پدرم رسید و بایبان بیابانی و بی‌آلایش خود بدون مقدمه مرا خواستگاری کرد و باشتاب یک «لر زن ندیده» خواست که فوراً مرا باو بسپارند - من از هیکل درشت و زمخت آن قول بیابانی که آن لباس وحشتناک را در برداشت و باحرکت دادن کله مهیب خود منگوله عمامه عجیبیش را بحرکت می‌آورد دلم می‌طپید و برای پدرم نگران بودم - نیمساعت بعد، وقتی آنها از خانه مادر خارج شدند من از صحبت کلفتها قضیه را فهمیدم و دانستم که پدرم باو گفته است من هرگز دخترم را بتو نمیدهم، و از گهی دخترم هنوز پچه است و وقت شوهرش نشیده - شب معلوم شد که قلب درشت و زمخت

- این خوی هم عاشق میشود... منتها البته در دل آن «لر زن ندیده» کوه - پیمای جنگجو، لابد عشق بصورت اپیات و ادبیات ظاهر نمیشود، وبهمان شیوه لری تظاهر مینماید، یعنی نصف شب باعده‌ای از سواران خود دور منزل ما را محاصره کرده و مارا بزور از رخته‌خواب بیرون کشیده ترک خود گذاشته و بتاخت در آن دل شب سربه بیان میگذارد... پدرم از این غصه دق کرد، ومادرم چندی بعد از سکته در گذشت... و به این طریق هشت سال است که من زن مطیع و باوفای «مردان» هستم...

ذیو نگ جدید مهر علیخان

دنوز چند هفته‌ای از آن جنگ عجیب نگذشته بود که باز گزارش‌هائی بی درپی خیانت و خداع مهر علیخان را تأیید کرد - سرهنگ گیگو که فرماندهی اردوی نظامیان همراه مهر علیخان را داشت، هر هفته و گاهی هر روز از باد دماغ مهر علیخان حکایت و شکایت می‌کرد - تابعه‌ی که این گزارشات متواتی امیر لشگر را سخت ناراحت نمود و فهمید که مهر علیخان بجای گرفتن سلاح قلندر حبشه و دیگران، با آنها مشغول ساخت و پاخت است، و حتی قرار شده است که چند روز دیگر به لشگر حمله کنند تا شاید قبل از اینکه قوای نظامی قدرت زیادتری پیدا کند آنرا از بین بردارند که خار را آنها نباشد...

- «چاره‌ای نیست، باید خودم از نزدیک قضایا را ببینم و بسنجم»
بهتر اینست که همین فردا صبح زود، بدون اینکه بکسی اطلاع دهم بروم بسر وقت مهر علیخان واردوی خودمان...
نزدیک ظهر احمد آقا خان رسید به اردوی گیگو
- سرهنگ، مهر علیخان کجاست؟

- حضرت اجل، در همین نزدیکی است، الان می‌فرستم خبرش کنند...
ولی حضرت اجل، این مهر علیخان دیگر مهر علیخان سابق نیست، بخصوص این روزها هوایش خیلی بالا رفته و دماغش خیلی باد داره...
نیمساعت بعد مهر علیخان آمد و پس از مختصر تعارفی دستش را بکمرش زده و پاهایش را گشاد گذاشت، و با بی اعتمانی عمدی در مقابل

فرمانده لشگر ایستاد.

- مهرعلی خان خیلی از خدمات شمارا پی هستم... و خوشوقتم که شما در خدمتگزاری خودتان باقی و صمیمی مانده‌اید... لشگر غرب از خدمات شما قدردانی میکنم...

- بله، شما راضی هستید ولی دولت فلان فلان شده... (چندتا از آن فحش‌های بی‌ادبانه آبدار) قدردانی که نمیکند هیچ، قدردانی سرش را بخورد، کار را بجهائی رسانیده که رئیس مالیه مها باشد به من پیغام داده و نامه نوشته و مطالبه مالیات هم از من و رعیت‌هایم نموده است.

- عجیب، عجیب، واقعاً رئیس مالیه خیلی بدکرده، او هرگز نباید برای یک مأمور صدیقی مثل شما اسباب مزاحمت فراهم آورد، او باید هر مطلبی راجع بشما دارد به من بگوید... آهای بیا، فوری بنویس به رئیس مالیه مها باشد که مهرعلیخان تحت حمایت لشگر غرب است و هر کس با او حرفی دارد باید بدفتر لشگر مراجعه کند.

امیر لشگر این را گفت و برای اینکه روی مهرعلیخان بازتر نشود صحبت را قطع کرد و فوری رفت در چادر سرهنگ گیگو - ولی مهرعلیخان اورا رها نکرد و بدنباش رفت تا توی چادر.

- خوب مهرعلیخان خیلی مستونم که شروع به خلع سلاح کرده‌اید، شنیده‌ام که همین دیشب طایفه فلان را خلع سلاح نموده و بیست سی قبضه تفنگی گرفته‌اید... تفنگها کجاست؟

- از تفنگ‌ها سه قبضه را دادم به برادرم، چهارتا بخشیدم به فلان کس، دهتا دادم بفلانی... و یکی هم گذاشتم که تقدیم شخص حضرت اجل کنم.

- بسیار خوب، بسیار خوب، این یکی را هم بفرستید به خرمآباد تا مهر لشگر را به قنداق آن بزنند و برسم پاداش و یادگار بخود شما بدهند...

- خوب با قلندر حبشه‌ای‌ها چه کردید... با دشمنان دیگر تان چه معامله‌ای کرده‌اید؟

- حضرت اجل من کار خودم را خودم خوب بladم ، این طوایف را با خودم موافق کرده‌ام و دیگر اختلافی باهم نداریم، و بی‌جهت ما نمی‌خواهیم برادرکشی در بین خودمان روا داریم... اینجا لرستان است و ما برعلیه یکدیگر نمی‌خواهیم بجنگیم...

- مهرعلیخان لابد این‌ها را شوخی میکنید، زیرا البته میدانید که

هر کدام حاضر به تسليم شوند و اسلحه خود را تحویل دهند، و خدمتگذار دولت باشند کاملاً تحت حمایت لشگر من درخواهند آمد و هیچکس با آنها آزاری نخواهد رسانید... ولی من برای متخلفین...

- نخیر من کار خودم را خوب بلمد، و چون من و سایر طوایف فعالهیچ اختلاف و دشمنی باهم نداریم، دیگر احتیاجی باین اقدامات نیست... امیر لشگر دید که هیچ صلاح نیست دنباله این صحبت خطرناک ادامه پیدا کند، ولی مهر علیخان ول نمی کرد - بالاخره امیر احمدی از چادر بیرون آمد و محرمانه قبل از رفتن به سر هنگ گیگو گفت:

- همین که من قدری دور شدم تو بگو امیر لشگر امر کرده است از لحاظ نظافت وغیره اردو را باید هر چند روز یکمرتبه بمحل دیگری انتقال دهیم، و دو سه فرسخ آن طرف تر برویم - و در موقع حرکت اردو بگو فرمانده لشگر ممکن است در این نزدیکی باشد و بی خبر برای دیدن وضع حرکت اردو بگردد، بنا بر این خوب است منتهای نظم را در حرکت مراعات کنیم - وقتی برای افتادید تو مهر علیخان و بس ادرانش را با خودت جلو بپر، ولی نظامیانت بلا فاصله در عقب خودت باشند.

یک گردان را هم دستور بدیه تفهیگاهایشان را حاضر داشته باشند، و دو مسلسل هم مهیای پیاده شدن نگه دارند - البته فرمانده گردان را قبل از خوب شیر فهم کن که تکلیف خود را خوب بداند و محتاج بدمستور بعدی نباشد - آنوقت بمحض اینکه سریک بلندی رسیده باشد بعنوان رفع خستگی از اسب پیاده شوید، و فوراً خودت با دوازده نفر از اسکورت زیسته ات طی اینچه بدمست دور این سه برادر را احاطه کنید و آنها را دست بند بزنید، در همان لحظه هم فرمانده گردان مهیای شما باید عده خود را به دوستون قسمت کرده و عده مهر علیخان را محاصره کنند، و اگر دست درآوردند مسلسل ها را بینند تا آنها... خلاصه همه را دستگیر کرده به خرم آباد بیاورید... امیر لشگر پس از این دستورات «ریع و دقیق از سرهنگ گیگو جدا شده» بطرف خرم آباد ہرگشت، و آن شب را تاصبیح درست خواهش نبرد:

- آیا گیگو خواهد توانست اینکار را خوب انجام دهد، آیا قضیه معکوس نخواهد شد... وما در اینجا غفلتاً مواجه باحمله مهر علیخان نخواهیم گردید...

احمد آقا با این قبیل نگرانی‌ها صبح قبل از طلوع آفتاب از جابر خاست و روی پشت بام بنای قدم زدن را گذاشت و با دوربین باطراف مینگریست و سخت متوجه و مشوش بود که ناگاه خبر آوردند شیر محمدخان، رئیس

ایل سکوندها، عرض فوری دارد. شیر محمدخان نفس زنان رسید و خود را به پای احمد آقاخان انداخت:

– ای حضرت اجل اجازه دهید زانوی شما را ببوسم:

– چرا، چه شده؟

– همان دیروز که تشریف بردید دستور دادید مهر علیخان دیو مرشد را که بـلـای لـرـستان اـمـتـکـت بـسـتـه بـیـاـورـنـدـ، والـسـاعـه در رـاهـهـدـ حـضـرـتـ اـجـلـ حـالـاـ تـازـهـ فـهـمـیدـهـامـ کـهـ سـیـاسـتـ شـمـاـ چـیـسـتـ... آـنـرـوزـیـکـهـ دـیدـمـ یـكـ طـاقـ شـالـ بـهـ مـهـرـ عـلـیـخـانـ اـنـعـامـ کـرـدـیدـ، وـپـانـعـدـ نـفـرـ نـظـامـیـ هـمـ هـمـراـهـشـ فـرـمـودـیدـ، منـ پـیـشـ خـودـ گـفـتمـ «ـاـیـ وـاـیـ کـارـ اـینـ فـرـمـانـدـهـ هـمـ مـاـخـتـهـ شـدـ»ـ ولـیـ اـمـروـزـ مـیـفـهـمـ کـهـ نـقـشـهـ شـمـاـ چـهـ بـوـدـ وـاـزـ صـحـیـمـ قـلـبـ اـحـسـنـتـ مـیـ گـوـیـمـ...

یکی دو ساعت بعد اسیران را دست بسته آوردند، (رشادت باور نگردانی سرهنگ گیگو مطلب خیلی شنیدنیست که موقع دیگر خواهد آمد).

همان فردا «ـمـحـکـمـهـ صـحـرـائـیـ»ـ برـیـامـتـ مـرـهـنـگـ ہـوـلـادـینـ تـشـکـیـلـ گـرـدـیدـ وـپـسـ اـزـ تـیـقـیـقـاتـ مـفـصـلـ، خـودـ مـهـرـ عـلـیـخـانـ بـهـ کـشـتـارـ فـجـیـعـ ژـانـدارـمـهاـ، وـ غـارتـهـایـ مـتـعـدـدـ، وـقـصـدـ حـمـلـهـ بـارـدوـ وـغـیرـهـ اـعـتـرـافـ کـرـدـ، وـ بـلـافـاصـلهـ حـکـمـ اـعـدـامـ اوـ وـ یـارـانـشـ صـادرـ گـرـدـیدـ.

بـکـیـ دـوـ وـرـزـ بـعـدـ چـوـبـهـایـ دـارـ رـاـ درـمـیدـانـ خـرمـآـبـادـ بـرـپـاـ کـرـدـندـ، وـپـسـ اـزـ کـسـبـ تـکـلـیـفـ اـزـ مـرـکـزـ، مـهـرـ عـلـیـخـانـ وـ دـسـتـیـارـانـشـ رـاـ بـاعـدـهـایـ اـزـ اـتـبـاعـ «ـمـرـدانـ»ـ کـهـ مـاـبـقـاـ اـسـیـرـشـدـ بـوـدـندـ، یـکـجاـ بـهـدارـ زـدـندـ.

معروف است که خود فرمانده لشگر در حضور مدعوبین نشسته و هاروی پا انداخته، و بـدـانـ مـیـوـهـهـایـ شـومـیـ کـهـ اـزـ شـاخـهـدارـهـایـ خـشـکـ آـوـیـزـانـ شـدـهـ وـ بـهـ نـوـایـ مـوـزـیـکـ نـظـامـیـ مـيـخـتـصـرـ رـقصـ تـشـنجـ آـورـیـ کـرـدـهـ وـ بـعـدـ آـرـامـ وـ سـاـکـتـ باـگـرـدنـ کـجـ وـ زـبـانـ بـیـرـونـ آـمـدـهـ بـهـ وـزـشـ نـسـیـمـ حرـکـتـ مـیـکـرـدـندـ، نـظـارـهـ مـیـکـرـدـ وـ اـزـ نـتـیـجـهـ عـمـلـیـاتـ خـودـ لـذـتـ مـیـبـرـدـ.

هیگر بزد شیخ اذ بوی شواب
نهرتی داد جعل از عشک ناب

ماجرای مدرسه

کشاورزان معتقدند که برای آباد کردن یک زمین بایر، فقط کندن علنهای هرزه آن کافی نیست، زیرا پس از چندی دوباره همان علنهای قوی تر و پرپشت تر هیرویند - باید پس از شعقم زدن و برآوردن گیاههای مضر و خودرو، حتماً پذر مفیدی بجای آن کاشت...

«ژنرال لیوتی» هم پس از تسخیر مراکش و تسکین تشنجهات عشایر همین کار را کرد، «گالیله نبی» هم بهمین طریق توانست مأموریت شرق خود را باموفقت انجام دهد...

فرمانده لشکر غرب ما هم، که گمان میکنم خیلی با کتاب و شرح حال دیگران مأمور نبود، معاذالک بهداشت غریزه خود همین کار را خواست بکند.

فکر کرد که بهر وسیله‌ای هست باید و دیغه زنده و گرانبهائی از تقریباً روئای طوایف لرستان نزد خود داشته باشد، تاریشان همیشه در مرکز لشکر غرب گیر باشد، پیش خود فکر کرد:
- اولاد و اقوام آنها را که نمیشود اسیر و زندانی نگاهداشت -
هیوهشان را هم که نمیتوان در خدمت ارتش آورد و در قید انضباط نظامی

زنجهیر کرد... فقط یک راه اساسی و مفید بنظر میرسد، که اگر با آن موفق شویم حقیقتاً همان بذر مفیدی می‌شود که پس از شخم در زمین باید کاشت و آن عبارت از اینست که باید پایه مدرسه‌ای شبانه‌روزی را در اینجا بنا گذاشت و اطفال رؤسای عشایر را بدخول در آن دعوت و تشویق نمود، تاباین وسیله، هم ریشیان نزد من گیر باشد، وهم کم کم اطفال را باسواد کرده و به زندگانی تجدد و تجمیل شهری آشنا و علاقه‌مند سازیم - پسربیکه در تختخواب خواهد، و به آسایش و «کونفورت» تمدن عادت کرد، دیگر مشکل بزنده‌گانی زیر چادر و غارت‌گری و بیابان‌گردی راضی می‌شود. امیر احمدی با این نیت مدرسه‌ای باپول اهالی بنا کرد که گویا آن مدرسه هنوز هم دائز است.

افتتاح مدرسه بطوریکه حدس میزند، هیاهوئی برپا کرد - داد و فریاد و اعتراض از اطراف بلند شد، و عده‌ای از آخرندهای باهوش و بیسوارد، که بازشدن مدرسه را متراوف بسته شدن دکان خود میدیدند، مردم ساده‌لوح را به «والسلام» واداشتند.

ولی احمدآقا از هفته اول فرماده اشگر خربش، یعنی از موقعی که وارد همدان شد، میخ محاکمی در برایر ملاهای دروغی کوبیده و به تاکتیک اردوکشی خرافات پرستان تا اندازه‌ای بصیر شده بود.

روز اولی که به همدان رسید شنید که هنوز داستان عجیب «حدی» که یکی از ملاها درمورد یک جوان اجرا کرده و خردش باشمیر گردنش را در حضور همه زده بود، تکرار می‌شود.

روز دوم با خبر دادند که ملا (ئی) با چماق دستش غرابه الکل طبی را که برای مریضخانه امریکائی می‌پرسند، بر پشت حمالی خرد کرده، تا آن «مایع نجس» در مملکت اسلامی استعمال نشود.

روز سوم یا چهارم باو گفتند که چندی قبل منحصر سینمای آن شهر را با مر آخونده آتش زده و تماشاچیان را فراری داده‌اند.

روز پنجم رئیس شهربانی گزارش داد که عده‌ای رجاله به فتوای ملای محل بزندان شهر ریخته و تمام زندانیان را بیرون برده، و در منزل همان «آقا» پناه داده و «بست» نشانده‌اند... دیگر طاقت احمدآقای کم طاقت تمام شد.

- عجب! اینها واقعاً پرشورش را در آورده‌اند، تمام مأمورین دولت ما تحت نفوذ این‌ها قرار گرفته‌اند و از ترس جرئت هیچ اقدامی راندارند، باید با اقدام دندان‌شکنی جواب جسارت بیحمد این عالم نماها را داد تا مردم

از شرشان خلاص شوند، و خود این شیادان هم بفهمند که اوضاع تغییر کرده است... بیا... فوراً چند نفر ژاندارم بفرماندهی افسر لایقی بفرست به منزل آن ملا... آن صاحبمنصب مأمور است به رضاپایا بجبر حتماً زندانیان بست نشسته را از آنجا بیرون کشیده دوباره به محبس بیاندازد.

نیمساعت بعد که نوکران «آقا» ژاندارمهای مصمم را دیدند باز با تپخت معمولی خسود گفتند (اینها بست نشسته‌اند و البتة هیچ قدرتی نمی‌توانند بیرونشان بکشد) - ولی معدالت همان چند نفر ژاندارم چند لحظه بعد «بست» را با مر امیر احمدی شکسته، و زندانیان را دوباره به «بست» شهر بانی تحویل دادند.

فردا نامه بلندبالائی از ملاها بامیر لشگر رسید که در آن به تندي نوشته بودند: «... شما که مسلمانید به چه حق راضی می‌شوید مأمورین شما بست را بشکنند، و با چه مجوزی رضایت میدهید که سینما در این شهر اسلامی دائر گردد، و این «عمل شیطانی» بمعرض نظاره عامل گذارده شود...؟»

چند روز بعد عده زیادی از علماء بنا بسدستور امیر لشگر غرب، در دارالحکومه تشریف آوردن و بحث در این مخصوص شروع شد:

- آقایان علماء خاطر محترم‌تان مطمئن باشد که هیچ‌گونه «عمل شیطانی» در سینما نیست، اینها تصاویر هست که روی هرده منعکس می‌شود و موجب تفريح یا تعلیم اشخاص می‌گردد، و در همه جای دنیا معمول هم معمول است...

- خیر، خیر این عمل شیطانی است.

- در کجا قرآن نوشته که سینما عمل شیطانی است؟

- قرآن ننوشته ولی جزء احادیث و اخبار آمده است که تصاویر مخصوصاً وقتی متحرک باشند «عمل شیطانی» محسوب است و باید ممنوع گردد.

- بسیار خوب بnde یک مؤالی از شما دارم، آیا پول تنزیل دادن و رباخواری جزو گناهان مهم محسوب است یا نه؟

- البتة.

- به نظر آقایان رباخواری بیشتر گناه دارد یا تھویر به پرده انداختن؟

- البتة رباخواری.

- این صورت را بلند می‌خوانم تا آقایان توجه فرمایند و خودشان قضایات کنند...

امیر لشگر فوراً صورتی را که اتفاقاً رئیس مالیه برای موضوع دیگری تهیه کرده، و حاوی نام عده‌ای از پول تنزیل بدههای بازخ سه چهار عباسی بود، از چیزی بیرون آورد و بلند قرائت کرد - معلوم که عده زیادی از آخوندکاری هرحرارت و «اسلام‌کش» آن مجلس نامشان جزو طلبکاران رباخواری بود که پول نسبتاً گزافی با تنزیل، تومنی سه چهار عباسی قرض داده بودند... پس از قرائت آن صورت، مجلس به مبارکی و میهمنت ختم شد، و فرداشت مینهای شهر باموزیک و مر و صدای زیاد افتتاح شد، و خود امیر لشگر هم در جلوی مأمورین دولت نشسته و مبیل خود را با آب تاب زیاد تاب میداد...

نامه جناب آقای سپهبد امیراحمدی

... بعدالعنوان

آقای محترم

مدتهاست که منhem مثل کسانیکه بقلم توانای جنابعالی آشنا هستند یادداشتها و مقالات مفیدی که در هدایت افکار جامعه ایرانی منتشر میکنید با شوق و لذت زیاد مطالعه میکنیم. مقالات «مشهودات گفتني» و پاسخهای «هزار ویک سؤال بیجا» و «هزار ویک سؤال بجرا» ؎ که در روزنامه‌های هایتخت بقلم جنابعالی چاپ می‌شد بهمه فهمانده بود که نویسنده آن یک چیزی غیر از مایر نویسنده‌گان معمولی جرائد دارد و هیچ صفحه‌ای از نوشته‌های شما نیست که یکی از مشکلات زندگی در آن طرح نشده و با عبارتهای ساده و شیرین با شوخی و خنده درس مفیدی بهخواهند گان ندهید و مکرر از کسانی که بیش از من به ادبیات نویسنده‌گان عادت دارند و خود را خبره ادبیات می‌دانند، شنیده‌ام که شما را در نویسنده‌گی با ابتکار و مؤسس یک سبک جدیدی در نثر فارسی می‌دانند و بخصوص اولین بیوگرافی نویس جدید ایران می‌شناسند.

نوبت بمن که رسید با اینکه من سرباز مطیعی بیش نبوده و نیستم و جز انضباط و اطاعت مأ فوق در راه خدمت به وطن هیچ مرنوشتی نداشته و بنابراین خود را در ردیف بازیگران شما نمیدانستم معذالک از چند سؤالی که برای تکمیل یادداشت‌هایتان از خود من فرمودید مضایقه نکردم و برای خدمت به تاریخ هرچه می‌شد گفت گفتم. ولی معذالک می‌بینم که

در بعضی نکات اشتباهاتی در جزو های هفتگی بازیگران پیدا می شود که باعث تأسف همه می شود. زیرا واقعاً حیف است یک چنین تاریخ شیرین و دلپسندی اشتباه داشته باشد.

یکی از آن اشتباهات بی لطفی است که با کمال بی انصافی در مورد آتش زدن خانه امیر مؤید مواد کوهی نسبت به خدمات من کرده اید و نوشته اید آتش زدن خانه او به چوجه جنبه نظامی نداشته و از نقطه نظر آرتیشی لازم نبوده و این کار را من فقط برای خاموش کردن شقاوت طبیعتم کرده ام.

اولاً جنابعالی که به روان شناسی معروف هستید لابد بهتر می دانید که «از شیر حمله خوش بود و از غزال رم» و لابد تصدیق می فرمائید که یک سر بازی که دلش بلرزد و از دیدن هر زخمی اشکش جاری شود و مثل خواهران تارک دنیائی رقیق القلب باشد دیگر آن سر باز، سر باز نیست و باید شغل دیگری برای خودش فکر کند زیرا دفاع از وطن و برقرار کردن نظام و امنیت و جلوگیری از شرارت شروران شقی آدم کش و تمییه خیانتکاران و راه زنان، دل سخت و قلب قوی می خواهد، والا تمام کشور یک پارچه آتش می شود و بطوریکه امروز ملاحظه می فرمائید از هر گوشه ای صدای طغیان و اغتشاشی برمی خیزد و حتی در خود پایتخت هم روز روشن آدم می کشند و بجان و مال و ناموس مردم حمله می کنند.

ثانیاً وقتی اردوی من به نزدیکی اردوی امیر مؤید رسید برای جلوگیری از خونریزی با او مکاتبه کردم تا بلکه دوستانه قضیه حل شود و او بدون کشت و کشتار تسلیم گردد. ولی امیر مؤید می خواست مرا اغفال کند بطوریکه بدون خبر دویست و پنجاه نفر قزاقی را که به امر اعلیحضرت رضا شاه پهلوی (که در آنوقت تازه رئیس دیویزیون قزاق شده بودند) از ارفعیه بکمل اردوی من آمده بودند غافلگیر کرد و چندین نفر از آنها را کشت و بقیه را اسیر کرد.

آیا بنظر شما یک چنان خانه ای که یک چنین فجایعی از آن برroz کرده باشد نباید آتش زد که واجب عبرت سایر طاغیان شود.

جنابعالی البته حق دارید که از رموز کارهای آرتیشی و اردوکشی و جنگ اطلاع زیاد نداشته باشید ولی این مطلب را البته تصدیق دارید که در جنگ یکی از عوامل مهم پیشرفت، خراب کردن و ضعیف کردن روحیه دشمن است و اگر من خانه امیر مؤید را دادم آتش زند براتی خاموش کردن حسن شقاوتم نبوده بلکه فقط از نظر مقتضیات آرتیشی و پیشرفت جنگی

بوده والا من هرگز با آن عده کم و خام نمی‌توانستم به ریشه کن کردن
طغیان امثال امیر مؤید موفق شوم.
اشتباهات دیگری هم دارد که انشاعالله بعداً اگر خواستید تذکر
خواهم داد.

با احترامات، سپهبد امیر احمدی

۱۳۲۶ اردیبهشت

پایان

قطعه‌ای که جناب آقای ممیعی رئیس فرهنگستان ایران و وزیر دربار شاهنشاهی برای تشویق نویسنده «بازیگران عصر طلائی» مردوه‌اند.

ای خواجه نوری ای به سخن منجی
شیرینی و لطافت گفتار
زین به معرفی نتوان کردن

نو کرده رسم نکته مرا ای را
بگرفته است، حد نهانی را
«بازیگران عصر طلائی» را



قیمت ۱۵۰ ریال